

نمایشنامه:
کار از کار گذشت

نویسنده:
ژان پل ساتر

مترجم:
ابوالحسن نجفی

تعداد صفحات:
۱۰۳

وبگاه کافئین بوکلی: caffeinebookly.com

صفحه اینستاگرام: [caffeinebookly](https://www.instagram.com/caffeinebookly)

کانال تلگرام: [caffeinebookly](https://t.me/caffeinebookly)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کار از کار گذشت

ژان پل سارتر

ابوالحسن نجفی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اتاق خوابِ او

پنجره ها نیمه بسته است فقط یک تیغه نور وارد اتاق می شود و روی بازوی زنی می تابد. انگشتان منقبض و چروکیده این زن پتوی پوستی روی تختخواب را چنگ زده است. پرتو نور حلقه زناشویی او شارلیه را درخشان ساخته و در حالی که بر سراسر بازوی او لغزیده صورتش را نیز روشن نموده است. او شارلیه با چشمان بسته و پره های دماغ باز ظاهرا بیمار و ناراحت است و ناله می کند.

دری باز می شود و در شکاف در مردی بی حرکت می ایستد. لباس فاخری برتن، پوست بدنش گندمی و چشمان سیاه زیبایی دارد. سبیل آمریکایی روی لبش هست و تقریبا سی و پنج ساله به نظر می آید. این مرد آندره شارلیه است.

او با دقت زنش را نگاه می کند لیکن نگاه او حاکی از دقتی است که با بی علاقگی توام و عاری از مهر و محبت می باشد.

وارد اتاق می شود و بدون صدا در را می بندد و با نوک پا به او نزدیک می گردد. او از ورود او بی خیر است و روی تختخواب دراز کشیده است و بر روی لباس خوابش ربدوشامبر سیاه زیبایی برتن کرده است. پتوی پوستی پاهایش را پوشانیده. آندره شارلیه لحظه ای در قیافه زنش که علائم رنج و بیماری در آن هویداست دقیق می شود و سپس خم شده و با ملایمت صدا می زند.

- او، او...

او چشمانش را باز نمی کند و با قیافه گرفته و در همی به خواب رفته است. همین که آندره متوجه می شود زنش خواب است برمی خیزد و متوجه میز پاتختی می شود که برروی آن گیلان آبی قرار دارد. سپس از جیبش شیشه کوچکی را که دهانه آن قطره چکانه است بیرون آورده و آن را به گیلان آب نزدیک نموده و آهسته چند قطره ای در آن میریزد.

اما در همین لحظه او سرش را تکان می دهد. آندره شارلیه با عجله شیشه را در جیب گذارده و با نگاه تیز و بیرحمانه ای او را که هنوز خواب است نگاه می کند.

اتاق پذیرایی شارلیه

در داخل اتاق پذیرایی که مجاور اتاق خواب است، دختر جوانی در مقابل پنجره ای که به طرف کوچه باز شده ایستاده است و کوچه را می نگرد.

صدای پای سربازان از خیابان به گوش می رسد و این صدا هرلحظه نزدیکتر می شود. آندره شارلیه وارد اتاق پذیرایی شده و در را می بندد. در این موقع چهره او گرفته و حاکی از گرفتاری درونی اوست. با



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

صدای بسته شدن در دختر جوان سرش را برمی گرداند. زیبا و جوان است و شاید در حدود 17 سال داشته باشد و هرچند صورتش عبوس و گرفته است لیکن هنوز قدری بچگانه به نظر می آید. صدای پای چکمه های سربازان که کف خیابان می کوبند آهنگ سرد و خشک و موزون نظامی ای به فضا بخشیده است.

دختر جوان با یک حرکت تند پنجره را می بندد و آشکار است که به سختی می تواند خونسردی خود را حفظ نماید. به عقب برمی گردد و با لحنی حاکی از عصبانیت می گوید:

- از صبح تا حالا یک ریز رژه می روند.

آندره در حالی که خود را بی توجه نسبت به او نشان می دهد چند قدم حرکت کرده و با قیافه ریاکارانه ای نزدیک یکی از نیمکتها می ایستد. دختر جوان بطرف او آمده و با نگاه های احترام آمیز خود، او را مورد پرسش قرار می دهد. آندره سرش را بلند کرده و نظری به دخترک می اندازد. با حرکت و اخمی که ظاهرا از اعتقاد و تسلیم او حکایت می کند می گوید:

- خوابیده است

- تصور می کنید خوب شود؟

آندره جواب نمی دهد.

دختر جوان که از بی جواب ماندن سوال خشمگین شده است یک زانویش را روی نیمکت گذاشته و در حالی که یک آستین آندره را تکان می دهد و اشک در چشمانش حلقه زده به یکباره فریاد برمی آورد:

- با من مثل بچه ها رفتار نکنید، جواب مرا بدهید

آندره خواهر زن خود را ورنه انداز کرده و با لطافت و مهربانی زلف او را نوازش می کند و سپس با لحنی که سعی می کند مهربانانه و ظاهرا آمیخته با تعصب برادرانه و حزن و اندوه نهفته باشد آهسته می گوید:

- لوست! شما باید هر چه همت، شهامت و استقامت دارید به کمک خود بطلبید.

لوست شروع می کند به گریه کردن و سرش را برکنار نیمکت می گذارد. یاس و اندوه او واقعی و عمیق لیکن بچگانه و خودپرستانه و معلوم است که این دختر جوان هنوز بچه لوس و خودپسندی است.

آندره آهسته می گوید:

- لوست!!!

لوست سرش را تکان می دهد و می گوید:

- ولم کنید! ولم کنید! من نمیخواهم همت و استقامت داشته باشم آخر این چه بی انصافی ای

است؟ من بدون او چه کنم؟

آندره درحالی که گیسوان و شانه های لوست را نوازش می کند با احترام می گوید:

- لوست آرام باشید، خواهش می کنم.

لوست خود را کنار کشیده و در حالی که بازوانش را بر زانوانش تکیه داده سرش را میان دستهایش گرفته روی نیمکت می نشیند و زاری کنان می گوید:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- طاقتم تمام شده! طاقتم تمام شده!

آندره به طرف عقب نیمکت رفته و چون دیگر کسی او را نمی بیند همان قیافه بیرحمانه اش ظاهر می شود و با نگاهی تند حرکات دختر را مراقبت می نماید. دخترک می گوید:

- یک روز آدم امیدوار می شود. فردای آن روز دیگر امیدی نیست. دیوانه کننده است. می دانید وجود او چه ارزشی برای من دارد؟

دخترک ناگهان به طرف آندره برگشته و آندره هم قیافه معصومانه و رقت انگیزی به خود می گیرد. دخترک به سخنان خود ادامه داده و از میان قطرات اشک می گوید:

- آندره؛ او تنها خواهر من نیست، بلکه به منزله مادر و بهترین دوست من است. نه شما و نه هیچکس دیگر نیز نمی داند که او چه ارزشی برای من دارد.

آندره پهلوی لوست روی نیمکت می نشیند. با لحنی دوستانه و گله مندانه می گوید:

- لوست؛ او زن من است و در نظر من هم ارزش بسیاری دارد.

لوست شرمنده او را نگاه میکند. دستش را دراز نموده و می گوید:

- درست است! ببخشید! آخر شما می دانید که اگر او نباشد من چقدر در این دنیا تنها خواهم بود.

- لوست، من هم تنها خواهم شد

آندره، دختر را به طرف خود کشیده و او هم با اعتماد واهی و پاکی نظرتسلیم شده و سرش را روی شانه های آندره می گذارد. آندره به سخنان مزدورانه خود ادامه می دهد و می گوید:

- نمی خواهم تا من در جوار شما هستم دائما بگوئید من تنها خواهم ماند. ما هرگز از یکدیگر جدا نخواهیم شد. من یقین دارم که او نیز با این نظر موافق است. لوست ما با هم زندگی خواهیم کرد.

لوست که کمی آرام شده بود، چشمانش را بسته و مانند بچه ها دماغش را بالا می کشد.

خیابان توطئه گران

یک دسته از سربازان نایب السلطنه وارد خیابان پرجمعیتی می شوند. صورت سربازان زیر کاسکت پهن کوتاهی پنهان شده و سینه های خود را در زیر پیراهنی تیره رنگ که بند شمشیر براقی بر روی آن قرار دارد سپر کرده اند. سربازان در حالی که که اسلحه های خودکار را حمل می کنند پای کوبان پیش می روند. ناگهان آهنگ سرود نظامی فضا را فرا می گیرد. عده ای از عابریان عمداً به آنها پشت می کنند و عده ای دیگر تغییر جهت داده و وارد خانه ها می گردند. زنی که کالسکه بچه گانه ای را می راند آهسته از راهی که در پیش دارد برگشته و بدون اینکه برای تغییر مسیر خود ظاهراً هم که شده دلیلی وانمود کند در میان خنده عابریان از آن محل دور می شود.

دسته سربازان که در پیشاپیش آنها با چند متر فاصله دو نفر با مسلسل سبک در حرکت می باشند پیش می آیند. همین طور که سربازان پیش می آیند کوچه خلوت می شود و مردم بدون عجله، لیکن با رویه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ای که حاکی از مخالفت است دور می شوند. یک دسته مرد و زن که در مقابل دکان سقط فروشی ایستاده اند آهسته، مثل اینکه از اوامر مخفی و بی صدایی اطاعت می کنند، از یکدیگر جدا می شوند. بعضی ها وارد مغازه ها می گردند و بعضی دیگر در زیر سردرهای بزرگ خانه ها پنهان می شوند. قدری دورتر زن های خانه داری که در اطراف چرخ های میوه فروشان اجتماع کرده اند پراکنده می گردند و یک پسر بچه با آهستگی تمسخر آمیز درحالی که دستهایش را در جیبهای خود فرو برده است از مقابل صف سربازان از وسط خیابان عبور می نماید. دو جوان قوی هیکل در کنار در خانه محقری به دیوار تکیه داده و با قیافه تمسخر آمیز عبور سربازان را تماشا می کنند در حالی که دست راست خود را در جیب های کتشان فرو کرده و گویی اسلحه در دست گرفته اند.

اتاق توطئه گران

اتاق دود زده ای که دارای اثاثیه مختصری است محل تجمع توطئه گران است. از دوطرف پنجره چهار نفر مرد به خیابان نگاه می کنند و سعی می کنند از خارج کسی آن ها را نبیند. از این چهار نفر یکی لانگلو است که قد بلند، استخوان درشت و صورت تراشیده دارد. دیگری دیکسون که لاغر و زورمند و دارای ریش بزی است. سومی پولن دارای عینک و موهای سفید و چهارمی رنودل چاق با موهای قرمز رنگ و خنده رو است.

این چهار نفر به طرف وسط اتاق حرکت کردند. آنجا یک میز که بر روی آن یک بطری و پنج گیلان واقع است قرار دارد پی بر دومن آرام مشغول سیگار کشیدن است. صورت لاغر دیکسون حاکی از اضطراب است و از پی بر می پرسد:

- دیدی؟

پی بر با آرامش گیلانش را برداشته و سرمی کشد، سپس می پرسد:

- چی را دیدم؟

سکوت کوتاهی برقرار می شود. پولن می نشیند و رنودل سیگار آتش می کند و دیکسون نظری به پنجره انداخته و می گوید:

- از امروز صبح همینطور ادامه دارد. بویی برده اند.

پی بر همان رفتار آرام خود را حفظ کرده و با خونسردی گیلانش را روی میز گذاشته و جواب می دهد:

- ممکن است. لیکن حتما از آنچه فردا به سرشان می آید بویی نبرده اند.

پولن با تردید می گوید:

- بهتر نیست ...

پی بر ناگهان به طرف او برگشته و با خشونت می پرسد:

- چطور؟

- صبر کنیم!

و در حالی که پی یر یک حرکت غضب آلود می کند رنودل با عجله اضافه می کند:

- فقط سه روز برای اینکه آن ها را خام کنیم.

پی یر به طرف او برگشته و با لحن شدیدی می گوید:

- می ترسی؟

رنودل تکانی می خورد و سرخ می شود. با اعتراض میگوید:

- پی یر !!!

پی یر با شدت می گوید:

- یک شورش را نمی توان امروز و فردا کرد. همه چیز حاضر است. اسلحه ها پخش شده است همه

مصمم هستند. اگر صبر کنیم ممکن است اختیار از دست ما خارج شود.

رنودل و دیکسون بدون گفتن کلمه ای می نشینند. نگاه تند پی یر به چهار نفری که در مقابل او

نشسته اند دوخته شده و با صدایی خشک می پرسد:

- بین شما کسی هست که موافقت نداشته باشد؟

و چون هیچ مخالفتی ابراز نمی شود می گوید:

- بسیار خوب پس برای فردا ساعت 10 شروع می کنیم و فردا شب در اتاق خواب نایب السلطنه

خواهیم خوابید. حالا گوش کنید ...

چهار نفر دیگر صورتهای عبوس و دقیق خود را جلو آورده و پی یر کاغذی از جیبش بیرون آورده روی

میزش می گسترد و چنین می گوید:

- شورش از شش نقطه مختلف بر خواهد خواست ...

اتاق خواب او

او هنوز دراز کشیده و چشمانش را بسته است. ناگهان سرش را تکان داده و مثل اینکه از چنگال کابوس

وحشتناکی رهایی یافته باشد چشمانش را باز می کند و سپس تکان دیگری خورده و فریاد می کشد:

- لوست!

کم کم حواسش جمع می شود مثل این است که آتشی درون او را ملتهب می دارد. با زحمت زیاد بر می

خیزد و پتو را کنار زده و در کنار تختخواب می نشیند. سرش گیج می خورد. دستش را دراز کرده و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گیلاسی که روی میز پانختی است را برمی دارد. گیلاس را یکباره می نوشد و چهره اش را درهم می کشد. بار دیگر با صدای ضعیفی صدا می زند:
- لوست، لوست

خیابان توطئه گران

جوانی تقریباً هجده ساله با رنگی پریده و حالتی عصبانی و مرموز صدا می کند
- پی یر؟

پی یر که تازه از خانه محقری که توطئه گران در آن جلسه داشتند خارج شده با شنیدن نام خود برگشته و متوجه کسی می شود که او را صدا می زند. سپس با بی اعتنائی به دو مردی که در مقابل در کشیک می دادند می گوید:
- سایرین هم ، الان می آیند. شما بروید. امشب ساعت شش همین جا جمع می شویم. خبری نیست؟

یکی از آن دو می گوید:
- هیچی؛ فقط این پسره جاسوس می خواست وارد خانه بشه!!
و با سر به طرف جوانی که آنطرف خیابان کنار دوچرخه اش ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد اشاره می کند. پی یر دوباره به طرف او نگاه می کند و می گوید:
- لوسین؟ ولش کن!!

آن سه مرد با عجله از هم جدا می شوند. آن دو مرد اول از محل دور شده و پی یر به طرف دوچرخه اش می رود و برای باز کردن قفل آن خم می شود. در این موقع لوسین از عرض خیابان گذشته و به پی یر نزدیک شده و صدا میزند:
- پی یر!

پی یر همانطور خم شده است قفل دوچرخه را باز کرده و به زیر زین دوچرخه می بندد.
جوانک دوباره با لحن معترضانه ای می گوید:
- پی یر!!! حرف مرا گوش کن.

در همین حین به طرف دوچرخه پی یر رفته و به آن نزدیک می گردد. پی یر بدون اینکه کلمه ای ادا کند با نگاه معترض آمیزی لوسین را ورنانداز می کند.
لوسین با تضرع می گوید:
- تقصیر من نیست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پی یو با یک حرکت دست او را کنار زده و با دوچرخه اش به راه می افتد. لوسین به دنبال او راه افتاده و می گوید:

- پی یو آنها مرا شکنجه کردند. ساعت‌های متمادی مرا کتک زدند و من تقریباً هیچ چیز بروز ندادم.

پی یو آهسته و آرام از پیاده رو به وسط خیابان رفته و سوار دوچرخه اش می شود. لوسین جلوی دوچرخه را گرفته و یک دستش را روی دسته آن می گذارد. چهره اش نمودار خشم و وحشت فوق العاده ای است و با هیجان می گوید:

- شما زیادی سنگدل هستید، آخر من هجده سال بیشتر ندارم. اگر شما مرا رها کنید من در سراسر عمرم خود را خیانتکار خواهم دانست. پی یو آنها پیشنهاد کردند که برایشان کار کنم.

این بار پی یو در چشمان لوسین خیره شده و لوسین بر هیجان خود افزوده و در حالی که دسته دوچرخه را همانطور در دست دارد فریاد می زند که:

- آخر حرفی بزن! برای تو آسان است. تو را شکنجه نکرده اند تا بدانی چه مزه ای دارد. تو حق نداری اینقدر سختگیری کنی. تا جواب مرا ندهی نمی گذارم از اینجا دور شوی!!!

پی یو در حالی که چشمانش را به او دوخته بود می گوید:

- جاسوس کثیف!!!

و در کمال بی اعتنائی سیلی محکمی به صورت او می نوازد. لوسین در حالی که نزدیک است از شدت خشم خفه شود قدری عقب می رود. پی یو هم با آرامش کامل رکاب دوچرخه اش را به حرکت درآورده و دور می گردد.

صدای خنده موفقیت آمیزی به گوش می رسد. زیرا رندول، پولن، دیکسون و ولانگلوآ که تازه از خانه خارج شده اند شاهد این ماجرا بوده اند. لوسین با کینه و غضب به آنها نگاه کرده و لحظه ای بی حرکت می ایستد. سپس آهسته آهسته به راه می افتد، در حالیکه اشک خجالت و کینه در چشمانش حلقه زده است.

اتاق خواب او و اتاق پذیرایی

دست او روی میز پاتختی نزدیک گیلان خالی قرار دارد. او به زحمتی فوق العاده و با تشنجی که سرپای بدنش را به لرزه در آورده است از جا بر می خیزد سپس با پاهای لرزان به زحمت خود را به اتاق پذیرایی می رساند و در را باز می کند و همانجا بی حرکت می ایستد. روی نیمکت پذیرایی لوست و آندره پهلوی هم نشسته اند و لوست سر خود را به شانه های آندره تکیه داده است. لوست متوجه او نمی گردد. پس از چند ثانیه او با صدایی گرفته و غضبناک صدا می کند:

- آندره!!!

لوست خود را از چنگ آندره خلاص نموده و به سمت او میدود. آندره که چندان هم دست و پای خود را گم نکرده با قدمهای آرام و آهسته به طرف او روان می گردد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

لوست به او می گوید:

- او، تو نباید از تختخواب بیرون بیایی.

او جواب می دهد:

- لوست تو اینجا باش من می خواهم با آندره صحبت کنم.

سپس سر خود را برگردانده و وارد اتاق خواب می شود. لوست از این رفتار سخت متعجب می شود لیکن آندره با حرکت ملایم و محبت آمیزی او را دلداری داده و وارد اتاق خواب می گردد.

در اتاق خواب، او به پاتختی تکیه کرده است و آندره به او نزدیک می شود. او با نفس گرفته می گوید:

- آندره تو نباید به لوست دست بزنی

آندره خود را متعجب نشان داده و دو قدم به طرف او نزدیک شده و می خواهد چیزی به او بگوید لیکن او با اشاره دست جلوی او را می گیرد و ادامه می دهد:

- فایده ندارد. من می دانم. ماه های متوالی است که من مواظب تو هستم و این حرکات تو از موقع

ناخوشی من شروع شده است. تو نباید به لوست دست بزنی.

او به زحمت حرف می زند و لحظه به لحظه حالش بدتر می شود. در حالی که آندره کاملاً ناظر و مواظب او هست.

او سخنان خود را ادامه داده و می گوید:

- تو برای خاطر دارائی من با من ازدواج کردی و زندگانی را بر من جهنم ساختی. من هرگز از

زندگی خود شکایتی نکردم لیکن نمی گذارم به خواهرم دست بزنی.

آندره همانطور با نگاه های سرد مواظب اوست و او با شدت فوق العاده ای سخن می گوید:

- تو از بیماری من سوءاستفاده کردی لیکن یقین داشته باش من معالجه خواهم شد.

در این موقع قوه مقاومت او به پایان رسیده است و آهسته روی تختخواب می افتد. در حالی که میز پاتختی که تا به حال پشت سر او پنهان بوده یکباره ظاهر می شود، آندره با رنگ پریده به گیلان خالی

روی میز پاتختی خیره شده است و همین که متوجه می شود گیلان خالی شده نفس راحتی کشیده و خاطر جمع می شود.

صدای ضعیف او هنوز به سخنان خود ادامه داده و می گوید:

- من خوب خواهم شد!! لوست را از این جا خلاص می کنم.

جاده ای در حومه شهر

لوسین پشت دیواری مخفی شده است. رنگ پریده، عرق ریزان با دندانهای فشرده و غضب آلود، کمین می کند. دستش را در جیب کتش فرو برده است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تقریباً صد و پنجاه متر دورتر پی یر در حالی که سوار دچرخه است بر روی جاده ظاهر می گردد. او تنهاست و آهسته روی این جاده های حزن انگیز که از میان دو کارگاه عبور کرده، پیش می آید. کمی دورتر کارگران مشغول کار هستند. بعضی واگنها را می رانند و بعضی دیگر بار کامیونها را خالی می کنند. پی یر در میان کارخانه جات و دود کشفای مرتفع که از دهانه آنها دود غلیظی خارج می گردد پیش می آید. چهره لوسین لحظه به لحظه مضطرب تر و گرفته تر می شود و در حالی که با دلپره ای مشهود اطراف خود را نگاه می کند. سعی دارد خونسردی خود را حفظ نماید. آهسته یک هفت تیر از جیبش بیرون می کشد.

اتاق خواب او

هنوز صدای ضعیف او با لحن ملامت آمیز و خشونت شنیده می شود که می گوید:
- آندره؛ من خوب خواهم شد تا او را خلاص کنم. من معالجه خواهم شد.

سپس دستش بی اختیار روی میز لغزیده و هرچه می خواهد از افتادن آن جلوگیری کند میسر نمی گردد و گیلان و تنگ آب هم به دنبال دست او از روی میز به زمین می افتد. او که در موقع ضعف و سستی خواسته بود به میز تکیه کند به زمین خورده و صدای غلطیدن او با صدای شکستن گیلان توامان به گوش می رسد.
آندره با رنگ پریده ولی با خونسردی تمام او را که نقش زمین شده است نگاه می کند.

جاده ای در حومه شهر

صدای دو گلوله شنیده می شود و پی یر چند لحظه با دوچرخه کج و معوج بر روی جاده پیش می رود سپس به وسط جاده می افتد.

اتاق خواب او

لوست با شتاب وارد اتاق می شود و به طرف آندره می رود. همین که می بیند او روی کف اتاق افتاده است نعره می زند.

جاده ای در حومه شهر

جسد پی یر وسط جاده، در کنار دوچرخه اش افتاده است و چرخ جلوی دوچرخه هنوز می چرخد. لوسین دوچرخه اش را سوار شده و به سرعت فرار می کند. کمی دورتر کارگران که صدای گلوله ها را شنیده بودند و هنوز از چگونگی واقعه اطلاع نداشتند دست از کار کشیده و متوجه جاده شده اند. یکی از آنها با تردید به جاده نزدیک می شود. کامیون بزرگی نزدیک جسد پی یر می ایستد و راننده کامیون با دو کارگر پیاده می شوند. از دور کارگران دیگری به محل واقعه می شتابند و به زودی جمعی گرد جسد پی یر جمع می شود. پی یر را می شناسد و گفت و گوی آنها شنیده می شود که میگویند:

- دومن است!
- چه خبر است؟
- دومن است!
- دومن را زدند!!

در این گیر و دار کسی متوجه صدای پای سربازان شده بود اکنون این سربازان نزدیک شده و صدای پای آنها به خوبی شنیده می شود. ناگهان صدای سرود گارد مخصوص نایب السلطنه به گوش می رسد یکی از کارگران با چهره خشمناک فریاد برمی آورد:

- معلوم است کار کیست!

در این موقع دسته سربازان، از یکی از خیابانها خارج شده و ظاهر می گردد. کارگران یکی بعد از دیگری در مقابل سربازان قد علم کرده و خشم و غضب از چهره آنها می بارد. یکی از آنها فریاد می کند:

- بیشرفها

دسته سربازان نزدیک می شود. افراد سرود می خوانند در حالی که سردسته آنها با نگاهی اضطراب آمیز متوجه کارگران است. کارگران همه آماده و با حالتی تهدید آمیز راه را بر آنها بسته اند. چند نفر کارگر از جمع خارج شده و از کنار جاده میله های آهن و قطعه های سنگ برمی دارند.

پس از چند قدم دیگر رییس دسته فرمان اولیه را می دهد و سپس می گوید:

- ایست

در این موقع درحالی که جسد پی بر هنوز روی جاده افتاده است پی بر دیگری آهسته از جا بر می خیزد گویی از خواب بیدار شده و با یک حرکت بی اراده آستین لباسش را تکان می دهد و پشتش به طرف سربازان و کارگران است. سه نفر از کارگران که روبه روی پی بر ایستاده اند و معمولا باید او را ببینند نمیتوانند او را ببینند

پی بر به کارگری که نزدیکتر از همه است خطاب کرده و می گوید:

- پاولو، چه خبر است؟

پاولو جواب نمی دهد فقط دستش را به طرف رفیقش دراز کرده و می گوید:

- یکی هم به من بده!

کارگر دومی یک آجر به دست او می دهد.

صدای رییس دسته سربازان با خشونت شنیده می شود:

- راه را باز کنید.

هیچ یک از کارگران از جای خود حرکت نمی کند.

پی بر ناگهان متوجه پشت سر خود می شود و پس از دیدن دو جبهه مخالف می گوید:

- بوی زد و خورد می آید.

سپس از میان دو کارگر می گذرد و آن دو کارگر او را نمی بینند. پی یر آهسته از آنجا دور می شود. در راه به چند کارگر دیگر برخورد میکند که با میله های آهنی مسلح شده اند و این کارگران هم او را نمی بینند. هر باری که پی یر به کارگران برخورد می کند با تعجب به آنها نگاه می کند و چنین می نماید که از حالات و رفتار آنها چیزی دستگیرش نمی شود سپس از آن محل دور شده و در حالیکه صدای رییس دسته سربازان با تحکم و خشونت فریاد برمی آورد:

- عقب بروید! می گویم راه را باز کنید.

اتاق خواب او و اتاق پذیرایی

آندره و لوست جسد او را روی تختخواب گذارده اند. در حالیکه آندره پتوی پوستی را روی بدن زنش می اندازد لوست که طاقش تمام شده کنار تخت، افتاده روی دست بی حرکت خواهرش اشک می ریزد. در همین موقع دست زنی بدون آنکه لوست متوجه گردد گیسوان او را نوازش می دهد. او ایستاده و خواهرش را نگاه می کند. قیافه او متبسم و کمی متعجب است. گویی برای واقعه بی اهمیتی احساس همدردی می کند. او شانه هایش را بالا می اندازد و به طرف اتاق پذیرایی می رود. در حالیکه لوست روی بدن خواهرش مشغول گریه و زاری است. او با همان ربدو شامبر وارد پذیرایی می گردد و به طرف دالان خانه می رود. در آنجا می بیند که رز، کلفت خانه، از شنیدن سرو صدا مضطرب شده و مخفیانه به داخل اتاق نگاه می کند. او نگاهش می کند سپس او را مخاطب قرار داده می گوید:

- رز!

لیکن رز بدون اینکه صدای او را بشنود از آنچه مشاهده کرده بسیار آشفته به نظر می رسد و به طرف مطبخ میدود. او می گوید:

- رز چه خبر است؟ چرا اینطوری میدوی؟

او از اینکه رز ابتدا به او توجهی نکرده و گویا اصلا صدای او را نشنیده و او را ندیده است بسیار متعجب می گردد. ناگهان صدایی برمی خیزد که ابتدا به آهستگی و ملایمت، لیکن کم کم با هیبت میگوید:

- لاگتری ... لاگتری ... لاگتری ...

او به راه می افتد و از اتاق پذیرایی وارد دالان درازی می گردد، ناگهان متوقف می شود. در برابر او آینه قدی بزرگی قرار دارد که عادتاً باید عکس خود را در آن ببیند لیکن او به جز عکس دیوار مقابل چیز دیگری نمی بیند و متوجه می گردد که دیگر انعکاس ندارد. او متحیر و میهوت می گردد و یک قدم به جلو می رود لیکن باز هم چیزی نمی بیند. در این موقع رز دوباره ظاهر می شود و به سرعت به طرف آینه می رود. رز پیش بند سفیدش را باز کرده و کلاه به سر گذاشته و کیف به دست دارد بدون اینکه او را ببیند جلوی او ایستاده و در برابر آینه کلاهش را درست می کند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به این ترتیب هردوی آنها جلوی آینه ایستاده اند لیکن فقط عکس رز در آینه دیده می شود. او کمی خود را کنار می کشد و با نگاه تعجب آمیز رز و عکس او را در آینه نگاه می کند. رز پس از اینکه کلاهش را درست کرد کیفش را که جلوی خودش گذاشته بود برداشته و به سرعت خارج می شود. او تنها و بدون انعکاس باقی می ماند.

دوباره صدایی به گوش می رسد:

- لاگتزی ... لاگتزی ... لاگتزی ...

یک خیابان

پی در خیابان نسبتاً پرجمعیتی پیش می رود.

صدایی ملایم و آهسته لیکن مسخ و محکمی به گوش او می رسد که می گوید:

- لاگتزی ... لاگتزی ... لاگتزی ...

پی در همانطور راه می رود لیکن بین ملایمت و آهستگی حرکات او و عجله و سرعت عابری فرق فاحشی مشاهده می گردد. مثل این است که راه رفتن پی در صدا ندارد و در عالم رویا و خیال صورت می گیرد. هیچکس متوجه او نیست و او را نمی بیند.

دو عابر به یکدیگر می رسند. یکی از آنها دستش را دراز می کند. پی در خیال می کند که این عابر به او دست میدهد او هم دستش را دراز می کند لیکن آن دو نفر به هم دست می دهند و جلوی پی می ایستند و شروع می کنند به صحبت کردن. پی از کنار آنها گذشته و راه خود را ادامه میدهد. از قیافه اش چنین استنباط می شود که اگرچه به این امر بی اعتناست لیکن از بی ادبی این دو نفر که درست در جلوی او با یکدیگر سلام و علیک می کنند و راه او را سد می کنند متعجب است.

چند قدم جلو می رود. اینجا یکی از دربانها یک سطل آب را که می خواست جلوی در خانه بریزد به سرتا پای پی می پاشد و او را خیس می کند. پی در متوقف می گردد و شلوارش را نگاه می کند و با کمال تعجب می بیند که کاملاً خشک است. دوباره به راه می افتد.

صدا دوباره به گوش می رسد:

- لاگتزی ... لاگتزی ... لاگتزی ...

پی در چند قدمی جلو می رود و جلوی مرد مسنی که مشغول روزنامه خواندن و منتظر اتوبوس است می ایستد. در این موقع آن صدای عجیب خاموش می گردد و پی در آن شخص مسن را مخاطب قرار داده و می گوید

- آقا ببخشید!

آن شخص بدون اینکه سرش را از روی روزنامه بلند کند مطالعه خود را ادامه داده و مسلم است که پی در دوباره می گوید:

- آقا ببخشید! خیابان لاگتزی کجاست؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گوشه ای از باغ ملی

او برابر زن جوانی که روی یک نیمکت عمومی نشسته و مشغول کاموا بافتن است و درشکه بچه گانه ای را که در جلویش قرار دارد را با پا تکان میدهد ایستاده و با کمال ادب می پرسد:
- خانم ببخشید! خیابان لاگتزی کجاست؟

آن زن جوان صدای او را نشنیده و به طرف درشکه بچه گانه خم می شود و با زبانی که معمولاً اشخاص بزرگ برای صحبت با بچهها به کار می بندند شروع می کند به حرف زدن و شوخی کردن.

خیابان

آن شخص مسن هنوز مشغول روزنامه خواندن است و پی یر با صدایی بلند به گفت و گوی خود ادامه داده، می گوید:

- من یک کار فوری در خیابان لاگتزی دارم و نمی دانم این خیابان کجاست!

آن شخص مسن با صدایی بلند می خندد و چشمهایش را از روزنامه بر نمی دارد. این بار پی یر خیره به چشمهای او نگاه کرده و به تندی می گوید:

- خیلی خنده دارد؟

و به آهستگی، بدون عصبانیت اضافه می کند:

- پیرسگ!

آن پیر مرد بلندتر می خندد و پی یر تکرار میکند:

- پیرسگ!

در این موقع یک اتوبوس در برابر ایستگاه متوقف می گردد. سایه اتوبوس از روی پیرمرد عبور می کند لیکن پی یر همانطور در روشنایی باقی می ماند و سایه بر روی او منعکس نمی گردد. پیرمرد از پیاده رو سوار اتوبوس شده و اتوبوس حرکت می کند.

پی یر لحظه ای اتوبوس را نگاه می کند و پس از آن شانه هایش را بالا انداخته و به راه می افتد.

کمی دورتر از آن محل همین که از پیاده رو پایین آمده و به وسط خیابان قدم می گذارد ناگهان خیابان کوچک و عجیب و غریبی به نظرش پدیدار می شود این خیابان طرف دست راست پی یر قرار دارد و بن بست است و رفت و آمدی در آن مشاهده نمی شود. ساختمانهای آن بسیار مرموز و عجیب به نظر می آید در انتهای این خیابان بدون در رو که هیچ یک از ساختمانهایش پنجره ای به خارج ندارد فقط یک دکان در طبقه اول باز است و عده ای مشتری به ترتیب صف جلوی آن ایستاده اند. سایر قسمتهای این سمت به کلی خالیست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پی یر که به قصد عبور از خیابان از پیاده رو پایین آمده، همینکه به وسط خیابان می رسد به طرف راست خود متوجه می گردد و بن بست نام برده را می بیند. در اثر مشاهده بن بست قدمهایش آهسته تر می شود و بالاخره می ایستد. با حالت بهت زده ای خیابان ساکت و بی سر و صدا را نگاه می کند و در عقب سر او اتومبیل ها و عابرین در رفت و آمد هستند. پی یر سرش را بلند می کند و نظرش به کاشی بالای دیوار می افتد. روی این کاشی نوشته شده است.

- بن بست لاگتزی.

پی یر آهسته وارد بن بست می گردد و به طرف عده ای که به ترتیب نوبت ایستاده بودند می رود.

باغ ملی

او در برابر همان مادر جوان قرار دارد و این زن مشغول خندیدن با کودک خود می باشد. او با تبسم به کودک نگاه می کند و دوباره می پرسد:

- راستی! نمی دانید خیابان لاگتزی کجاست؟ من می دانم که آنجا کار دارم اما نمی دانم با چه کسی و راجع به چه مطلبی باید صحبت کنم.

آن زن دوباره با بچه اش شوخی می کند و می گوید:

- گیلی گیلی!! میشل کوچولو مال کیه؟ مال مامانش.

او شانه هایش را بالا انداخته و راه خود را پیش می گیرد و سپس از باغ خارج شده و وارد خیابان می شود. همینکه به قصد عبور از عرض خیابان از پیاده رو پایین می آید بن بست تنگ و عجیبی در نظرش پدیدار می گردد که در انتهای آن عده ای ایستاده اند. لحظه ای او مبهوت و خاموش به این خیابان بی سر و صدا نگاه می کند در حالی که در عقب سر او باغ ملی و رفت و آمد و جوش و خروش آن قرار دارد. سپس متوجه کاشی بالای دیوار شده و چنین می خواند: بن بست خیابان لاگتزی

خیابان لاگتزی

در حدود بیست نفر دو به دو در برابر دکان منحصر به فرد این خیابان در انتظار ایستاده اند. سن این اشخاص و وضعیت مادی و اجتماعی آنها متفاوت است. یک کارگر، یک پیر زن، یک زن بسیار زیبا با پالتو خز، یک بدن ساز با لباس ورزشی، یک سرباز، یک آقای موقر با کلاه سیلندر، یک پیرمرد ریشو که دچار تشنج است و سرش دائما تکان می خورد، دونفر با لباس مخصوص گارد نایب السلطنه، و عده ای دیگر از این قبیل. آخر همه پی یر دومن ایستاده است.

نمای این دکان و همچنین داخل آن کاملا تاریک است و در خارج از آن هیچ تابلویی دیده نمی شود. پس از چند ثانیه در دکان خود به خود باز و در ضمن باز شدن صدای زنگ ریز و تندی شنیده می شود. اولین نفر از جلو وارد دکان می گردد و در دکان آهسته بسته می شود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در این موقع او در حالی که در افکار خود غوطه ور است به این محل رسیده است و به طرف جلوی صف می رود. همه فریاد بر می آورند:

- به ترتیب نوبت بایستید
- این یارو چه مرضی داره؟
- خیلی رو داره!
- کار او که فوری تر از کار دیگران نیست.
- به ترتیب نوبت!
- به ترتیب نوبت!

او متوقف می شود و به حضار نگاه می کند و می گوید:

- عجب! شما مرا می بینید! آدمهای مهربانی نیستید ولی بازهم خوشحالم که مرا می بینید.

یک پیر زن چاق از آن میان با تهدید می گوید:

- البته که شما را می بینم. نوبت را رعایت کنید.

تنها از بین حضار پییر اعتراض نکرد و همانطور مشغول تماشای او بود. دوباره صدای زنگ باز شدن در شنیده می شود و یک نفر داخل دکان می رود. او با خشرویی به طرف آخر صف می رود و در جای خود می ایستد.

پییر راه رفتن او را نگاه می کند تا از نظرش ناپدید می گردد. پییر و آن پیر مرد که دائما سرش را تکان میدهد پهلوی هم ایستاده اند. دوباره صدای زنگ در باز می شود و یک مرد و یک زن با عجله داخل دکان می گردند. پییر و آن پیر مرد یک قدم جلو می روند. پییر خورده خورده از تکان خوردن سر پیر مرد حوصله اش تنگ می شود و بالاخره طاقت نیاورده و با خشونت می گوید:

- راحت بایست! اینقدر کله ات را تکان نده.

پیر مرد بدون اینکه جواب بدهد با بی اعتنایی شانه هایش را بالا می اندازد. پس از چند ثانیه دوباره صدای زنگ به گوش می رسد و در دکان خود به خود باز می شود. پییر داخل می شود و منتظرین یک قدم جلوتر می آیند.

در این دکان که مطلقاً خالی بود پییر تعداد بسیاری پیشخوان و قفسه های پوشیده از قبار مشاهده می کند و بدون اینکه تردیدی به خود راه دهد بطرف دری که ظاهراً به پستوی دکان باز می شود می رود.

پستو

پییر پس از بستن در چند قدم جلو می رود و به بانویی که پشت میز تحریری نشسته است نزدیک می گردد. یک چراغ روغنی این اتاق تاریک را کمی روشن می نماید. روشنایی روز از یک پنجره باریک که به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

حیاط داخلی عمارت راه دارد بسیار کم وارد این اتاق می گردد. دیوارها از تابلوهای نقاشی و عکسهای چاپی و غیره که ظاهراً تمام آنها مربوط به خیابان لاگتزی است پوشیده شده است.

پی به میز نزدیک شده و می پرسد:

- خانم ببخشید. آیا من با شما وعده ملاقات دارم؟

آن خانم چاق و مسن با قیافه جدی دفتر بسیار بزرگی روی میز در برابر خود گشوده و گربه سیاه بزرگی روی دفتر چمباتمه زده است.

خانم از پشت عینک دسته دار خود نگاهی به پی بر انداخته و سپس با تبسم و لطف مخصوصی می گوید:

- بله آقا.

گربه به پی بر نزدیک شده و خودش را به او می مالد و پی بر به سخن ادامه داده، می گوید:

- پس لابد شما اطلاع دارید که من برای چه کاری به اینجا آمده ام؟

پیر زن رو به گربه کرده و می گوید:

- رگولوس؛ بگذار آقا راحت باشد.

پی بر تبسم کنان گربه را در بغل گرفته و خانم خطاب به او می گوید:

- من کار زیادی با شما ندارم. فقط برای انجام تشریفات اداری و درج هویت شما به وجود شما احتیاج داشتیم.

سپس پیر زن نگاهی به دفترش انداخته و می گوید:

- اسم شما پی بر دومن است؟

پی بر با تعجب فوق العاده و لکنت زبان جواب میدهد:

- بله خانم. اما!

سپس خانم آهسته برگهای دفترش را بهم زده می گوید:

- دا. دا. دب. دس. دی. دو. دومن. اینجا است. شما در سال 1912 متولد شده اید.

پی بر به کلی مبهوت شده و گربه هم از فرصت استفاده کرده روی شانه او نشسته است. آهسته جواب میدهد:

- بله. در ماه ژوئن 1912

- شما در کارخانه ذوب آهن سرکارگر بودید.

- بله.

- و امروز ساعت ده و سی و پنج دقیقه شما را کشته اند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

حالا پی یر دستهایش را روی میز تکیه داده و به طرف جلو خم می شود و با بهت و حیرت صورت پیرزن را نگاه می کند. گریه از روی شانه اش به روی دفتر ثبت می جهد. سپس پی یر با لحنی که تعجب و بد گمانی از آن هویداست می گوید:

- چطور! مرا کشته اند؟

پیرزن با مهربانی و لطف مخصوص سرش را به حالت تصدیق حرکت میدهد. پی یر سپس قدش را راست کرده و سرش را به طرف عقب داده قاه قاه می خندد و می گوید:

- پس بگو! پس بگو بابا من مردم.

خنده اش قطع می گردد ولی با کمال خشرویی می پرسد:

- چه کسی مرا کشته است؟

پیرزن جواب میدهد:

- اجازه بدهید:

سپس با عینک دستی خود گریه را از روی دفتر کنار زده می گوید:

- رگولوس رد شو. درست روی اسم قاتل نشسته ای.

سپس پیرزن دفتر را می خواند و می گوید:

- شما را لوسین دوژو کشته است.

پی یر به سادگی می گوید:

- ای بیشرف. پس این پسر خیلی ناقلاست.

پیرزن تبسم کنان می گوید:

- بسیار خوب. الحمد لله زیادی بی تابی نمی کنید. کاش هر که این جا می آمد مثل شما بود.

- مگر دیگران از اینکه مرده اند اوقاتشان تلخ است؟

- بعضی ها فطرتا محزون و غصه خور هستند.

- من تنها بودم و بازمانده ای ندارم و از این حیث خیالم راحت است.

پی یر با هیجان مخصوصی شروع به قدم زدن می کند و می گوید:

- از همه مهمتر این است که انسان وظیفه خود را انجام داده باشد.

در این موقع پی یر به پیرزن نگاه می کند و می بیند که او از پشت عینک دستی خود با حالت تردید آمیزی او را نگاه می کند. پی یر می گوید:

- عقیده شما هم همین است؟

- شده؛ اینجا کارمند هستیم.

سپس پیرزن دفترش را به طرف پی یر برگردانده و می گوید:

- ممکن است امضا بفرمائید؟

پی یو یک لحظه مردد می ایستد سپس به طرف میز تحریر رفته و قلم را برداشته امضا می کند. پیرزن پس از آن می گوید:

- خیلی خوب، حالا دیگر شما مرده حسابی هستید.

پی یو مثل اینکه قدری ناراحت باشد قلم خود را روی میز و در حالی که گریه را نوازش می کند می پرسد:

- من کجا باید بروم؟

پیرزن با حالت تعجب آمیزی او را نگاه کرده و می گوید:

- هر جا که دلتان می خواهد.

لیکن همینکه پی یو می خواهد از دری که وارد شده است خارج گردد پیرزن او را صدا کرده و دری دیگر را نشان می دهد و می گوید:

- نه خیر، از این طرف.

موقعی که پی یو خارج می شود و در را می بندد آن پیرزن عینکش را به چشمش زده و پس از نظر انداختن به دفترش چنین وانمود می کند که طناب زنگی را می کشد. در این موقع صدای زنگ در ورود که نشانه دخول مشتری بعدی است شنیده می شود.

یک خیابان

در یک خانه کثیف و کهنه دیده می شود و پی یو از این در خارج می گردد. اول به این طرف و آن طرف نگاه کرده و دست هایش را در جیبش کرده و چند قدمی راه می رود.

تقریباً بیست متر دورتر از این خانه، خیابان وسیعی است که وسایل نقلیه و پیاده ها با سر و صدا مشغول حرکت هستند.

در این فاصله بیست متری چند نفر اشخاص زنده با شتاب در حرکت هستند. در حالیکه در حدود ده نفر مرده کنار دیوار نشسته یا آهسته آهسته و گردش کنان راه می روند و ویتترین مغازه ها را تماشا می کنند. دو سه نفر از مرده های قدیم که لباس عصر خود را برتن دارند همینکه پی یو را مشاهده می کنند متوجه او شده و آهسته آهسته راجع به او صحبت می کنند.

خیابان و میدان

پی یو آهسته راه می رود. در این موقع صدای مرد مسنی از عقب شنیده می شود که می گوید:

- آقا خوش آمدید و صفا آوردید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پی یر به عقب نگاه می کند. کمی پشت سر خود عده ای اشخاص ملبس به لباس اعصار مختلف را مشاهده می کند.

مابین آنها تفنگ داران قدیم و رمانتیک ها و عده ای هم از متجددین دیده می شوند و پیر مردی که او را مخاطب قرار داده لباس عهد لویی هجدهم برتن و کلاه سه گوشه ای بر سر دارد. پیرمرد مجددا پی یر را مخاطب قرار داده و می پرسد:

- شما تازه وارد هستید؟
- بله. شما چطور؟

پیرمرد لبخندی زده و به لباس خود اشاره نموده می گوید:
- مرا در سال 1778 دار زدند.

پی یر با ملاحظت اظهار همدردی می کند و پیرمرد اضافه می نماید:

- فقط یک اشتباه قضایی باعث این پیشامد شد. اهمیتی ندارد. شما کار واجب و مشخصی دارید؟

پی یر از این سوال متعجب شده و پیرمرد که تعجب او را درمی یابد می گوید:

- بله فهمیدم؛ بروید ببینید همسر شما در عزای شما گریه می کند یا به شما خیانت می نماید. بچه هایتان در کنار جسد شما شب زنده داری می کنند. ختم درجه چندم برای شما می گذارند.

پی یر فوراً کلام او را قطع می کند و می گوید:

- خیر، خیر احتیاجی به وجود من نیست
- بسیار خوب؛ پس می خواهید من راهنمای شما باشم؟
- متشکرم

پیرمرد دست پی یر را گرفته و می گوید:

- اختیار دارید بنده باید تشکر کنم. ما عادت کرده ایم انتظار تازه واردین را بکشیم و آنها را با اوضاع اینجا وارد کنیم. این خود یک نوع سرگرمی است.

همینکه به انتهای کوچه رسیدند، هردو متوقف می شوند. پی یر با تبسم به جلوی خود نگاه می کند و دستهایش را در جیبهایش فرو کرده است.

در برابر او یک میدان کوچک قرار دارد و یک ازدحام عجیبی، مرکب از مرده ها و زنده ها برپاست. مرده ها لباسهای مختلف قدیمی و کهنه و مندرس دارند. زنده ها خیلی با شتاب و عجله حرکت می کنند درحالیکه مرده ها محزون و سرافکننده، آهسته گشت می زنند. اغلب آنها نشستند اند یا در گوشه عمارات، جلو ویتترین مغازه ها و یا در مدخل درها متوقف می باشند. پی یر با تعجب به رفیقش می گوید:

- خیلی شلوغ است

رفیقش می گوید:

- فرقی با اوقات دیگر ندارد. همیشه همینطور است. لیکن حالا که شما اسمتان ثبت شده است مرده ها را هم می بینید.
- چطور می توان مرده ها را از زنده ها باز شناخت؟
- خیلی آسان است. زنده ها همیشه عجله می کنند.

در این موقع مردی کیفی زیر بغل گرفته و با قدمهای سریع از برابر آنها می گذرد. پیرمرد رو به پی بر کرده و می گوید:

- ملاحظه کنید. این حتما زنده است.

آن مرد آنقدر نزدیک بود که در واقع اگر مرده بود صدا را شنیده باشد لیکن صدا را نشنیده و به راه خود ادامه داده. پی بر با حالت خندان با چشم او را مشایعت می نماید.

معلوم است که پی بر مشغول تمرین تشخیص مرده از زنده است و این کار باعث تفریح او است. در این موقع از برابر زنی عبور می کند که آهسته تر از آنها راه می رود و صورتش را کاملا آراسته و جامه بسیار کوتاهی بر تن دارد. پی بر به صورت آن زن دقیق شده و سعی دارد بفهمد مرده است یا زنده. مثل اینست که آن زن آنها را نمی بیند.

پی بر به طرف پیرمرد برگشته و با نگاه سوال می کند. پیرمرد سرخود را به علامت نفی تکان داده می گوید:

- خیر، خیر این زنده است.

پی بر با حرکتی که حاکی از یاس است براه خود ادامه می دهد و درضمن مشاهده می کند که آن زن همینکه شخص زنده ای که با عجله راه میرود و نزدیک می گردد قدمها را آهسته تر می نماید.

پیرمرد که متوجه یاس پی بر شده است می گوید:

- مایوس نشوید! به زودی ماهر خواهید شد.

براه خود ادامه می دهند ولی به زودی گروهی که از طرف مقابل در حرکت است راه را بر آنها مسدود می نمایند.

در راس آن گروه مرد قد کوتاه ظاهرا احمق و فاسدی راه می رود. عقب او تمام اجداد او از قرن نوزدهم تا قرون وسطا در حرکت می باشند و همه آنها خوش هیكل و قد بلند هستند. چیکیده زنده این خانواده اشراف برای آتش زدن سیگار متوقف می شود و کلیه اجداد او نیز در پشت سر او باز می ایستند و با دقت حیرت آوری کمترین حرکات او را مشاهده می نمایند. پی بر در حالیکه از مشاهده این اوضاع تفریح می کند از رفیقش می پرسد:

- این مسخره بازی چیست؟

به محض اینکه پی بر این کلمه را ادا می کند چند نفر از گروه نجیب زادگان با حالت غضبناک و متعجب نگاههای تندى به او می اندازند. پیرمرد آهسته توضیح میدهد:

- این یک خانواده بسیار قدیمی از اشراف درجه اول است. اینها آخرین چیکیده خانواده خود را پیروی می نمایند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پی می گوید:

- چکیده آنها خیلی بیرخت است. اجداد شریفش قطعاً به وجود او افتخار نمی کنند. چرا همه دنبال او می روند؟

پیرمرد شانه هایش را بالا انداخته و می گوید:

- منتظرند بمیرد و آنوقت حسابش را برسند.

در این موقع آن شخص فامیل دار سیگارش را آتش زده و با غرور مخصوصی به راه می افتد و اجدادش هم به دنبال او حرکت می کنند و کلیه آنها با کمال دقت و با لحنی که حاکی از عدم رضایت آنهاست متوجه جزئی ترین حرکات او هستند.

پی یورفیش به گردش خود ادامه داده و از عرض خیابان عبور می نمایند. یک اتومبیل با سرعت نزدیک می شود و پیرمرد از جلوی چرخهای آن می گذرد بدون اینکه اصلاً حرکتی بنماید. ولی پی یورفیش ناگهان خود را با سرعت به کناری می اندازد. پیرمرد با لبخندی مخصوص به پی یورفیش نگاه میکند و می گوید:

- اشکالی ندارد زود عادت خواهید کرد.

پی یورفیش موضوع را درک می کند و لبخندی می زند و دوباره به گردش خود ادامه می دهند.

پستو

او با اضطراب و هیجان زیاد روی صندلی جلوی میز تحریر نشسته است و با عصبانیت می پرسد:

- خاطر جمع هستید؟ یقین دارید؟

پیرزن با آرامش و تمانینه خاصی که با شتاب و عصبانیت او تفاوت دارد می گوید:

- من هرگز اشتباه نمی کنم.

او با اصرار می پرسد:

- او مرا مسموم کرد؟

- بله خانم.

- چرا؟ برای چی؟

- شما برای او اسباب زحمت بودید. او دارائی شما را تصاحب کرده و حالا می خواهد ثروت خواهر شما را نیز به چنگ آورد.

او دستهایش را به هم فشرد و با یاس و ناامیدی فراوان می گوید:

- لوست عاشق او است.

پیرزن با قیافه غم انگیزی می گوید:

- من به شما تسلیم می گویم. ممکن است اینجا را امضا کنید؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

او که کاملا حواسش جای دیگری است از جا برخاسته و دفتر را امضا می کند.
- بسیار خوب حالا شما رسماً مرده اید.

او نمیداند از کدام طرف برود و با تردید سوال می کند:
- کجا بایستی بروم؟

پیرزن می گوید:

- هر جا مایلید. مرده ها آزاد هستند.

او مانند بی بر بطرف دری که از آن آمده بود می رود لیکن پیرزن او را صدا زده میگوید:
- بی زحمت از اینجا.

او که در افکار خود غرق است از اتاق خارج می گردد.

یک خیابان

او اندوهگین و سرافکننده دستهایش را در جیب ربدوشامبرش فرو برده و در خیابان راه می رود.
به اطراف توجهی ندارد و از کنار مرده ها و زنده ها می گذرد بدون اینکه متوجه آنها شود. ناگهان صدای دوره گردی به گوشش می رسد که فریاد می کند:

- آقایان و خانمها چند فرانک دیگر بدهید تا آلمید یکی دیگر از عملیاته‌های خارق العاده خود را در برابر شما انجام دهد. با یک دست، یک وزنه صد کیلویی را از زمین برمی دارد. بایک دست! صد کیلو. خوب گوش کنید صد کیلو!

یک مشت اشخاص ساده لوح در اطراف یک پهلوان سیرک ایستاده اند. یک پهلوان بسیار چاق و دارای سیبیل های چخماقی و گیسوان افشانی که دو طرف پیشانی‌ش دال بر شده و وسطش هم فرق دار می باشد. لباس ورزشی قرمزی دارد و سینه را سپر کرده در برابر تماشاچیان ایستاده است. رفیقش او را به حضار معرفی می کند.

او از پشت جمعیت عبور نموده و بدون اینکه بایستد نظری به آن اجتماع می اندازد. پی و آن پیرمرد در صف عقب تماشاچیان ایستاده اند.

پیرمرد می گوید:

- بیایید. چیزهای دیدنی بهتر از این زیاد است. ما یک کلوپ داریم.

پی بر با تغییر می گوید:

- یک دقیقه اجازه بدهید من کارهای پهلوانی را خیلی دوست دارم.

او نیز از پشت جمعیت گذشته و حالا مشغول تماشای پهلوان است.
رفیق زبان باز پهلوان همانطور مشغول تحریک سخاوت حضار است و می گوید:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- خانمها و آقایان، کاری نکنید که فن وزنه برداری بکلی در اثر عدم تشویق از بین برود. دوازده فرانک دیگر بدهید و آلمید عملیات خود را شروع می کند. فقط دوازده فرانک. این یک فرانک. این هم یک فرانک دیگر ده فرانک دیگر بدهید و عملیات شروع خواهد شد.

ناگهان او متوجه دخترک دوازده ساله ای می گردد که سبدی در دست دارد. در این سبد یک بطری شیر و یک کیف زنانه بسیار کهنه قرار دارد و ظاهرا دخترک پولش را در این کیف می گذارد. دخترک برای خرید بیرون آمده و حالا چند دقیقه ای وارد این معرکه شده بود. ملتفت نیست که یک پسر ولگرد تقریبا هفده ساله ای از پشت سر قصد دارد کیف پول او را بدزدد. پسرک پس از اینکه با خونسردی به اطراف خود نگاه کرد آهسته دستش را دراز می کند و کیف را برمی دارد.

او که ناظر جریان بود فریاد می کشد:

- دخترک مواظب باش، کیفت را می دزدند.

پی یو که آن طرف دخترک ایستاده است با شنیدن صدای متوجه او می گردد و سپس دخترک را نگاه می کند. او هم متوجه پی یو شده و او را مخاطب قرار می دهد.

- دستگیرش کنید آقا. دستگیرش کنید.

رفیق پی یو با دست پی یو را تکان می دهد و به او حالی می کند که او تازه مرده است.

دزد هم در کمال خاطر جمعی از آن مکان دور می شود. او با هیجان فریاد می کشد.

- آئی دزدا! آئی دزدا!

پی یو، او را نگاه می کند و معلوم است که از هیجان او مشغول تفریح است.

پیرمرد می گوید:

- این خانم هم تازه وارد است

پی یو با غرور جواب می دهد.

- بله. هنوز ملتفت نیست

او به طرف پی یو برگشته می گوید:

- آخر کاری بکنید. چرا انقدر می خندید؟ دزد را دستگیر کنید.

پی یو و رفیقش به یکدیگر چشمک می زنند و پی یو می گوید:

- خانم هنوز عادت نکرده اید.

او میگوید:

- چطور؟ عادت به چی؟

او آن دو را به ترتیب نگاه می کند و یکباره متوجه می گردد و با یاس و ناامیدی می گوید:

- درست است. بله.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پی‌یر و او چند لحظه‌ای با علاقه‌ای مخصوص یکدیگر را نگاه می‌کنند و سپس هر دو دخترک را مورد دقت قرار می‌دهند.

حالا دخترک فهمیده است که کیفش مفقود شده است و با شتاب و هیجان فوق‌العاده‌ای سبزش را زیر و رو می‌کند و روی زمین و زیر پای تماشاچیان را جستجو می‌نماید. سپس ناامید سر برداشته و با رنگ پریده و وحشت‌آوری شروع به گریه می‌نماید.

او و پی‌یر و پیرمرد هر سه متوجه دخترک می‌شوند و با حالت تائر فوق‌العاده‌ای او را نگاه می‌کنند. حتی آن پیرمرد هم با وجود اینکه قاعدتا باید عادت کرده باشد، خیلی متأثر به نظر می‌آید. دخترک سبزش را برداشته و گریه‌کنان دور می‌شود و چند قدمی دورتر روی نیمکتی افتاده و با حالت رقت‌آوری سرش را میان دو دست گرفته و به زاری خود ادامه می‌دهد.

پی‌یر می‌گوید:

- بیچاره! همینکه به خانه برسد کتک مفصلی خواهد خورد.

و برای اولین بار با لحنی اعتراض‌آمیز و تلخی اضافه می‌کند:

- اینطور است. چه باید کرد؟

او هم معترضانه می‌گوید:

- اینطور است؟ به همین حرفها اکتفا می‌کنید؟

پی‌یر سعی دارد تائیر درونی خود را با کلمات تند بپوشاند و می‌گوید:

- چه می‌توانم بکنم؟

او شانه‌هایش را بالا انداخته و می‌گوید:

- هیچ

سپس رویش را به طرف دختر بچه کرده و می‌گوید:

- واقعا چقدر بد است که نمی‌توانیم کاری بکنیم.

او و پی‌یر دوباره به یکدیگر نگاه می‌کنند و سپس پی‌یر مثل اینکه بخواهد یک فکر بیپوده را از خود دور

کند به تندی سرش را بر می‌گرداند و به پیرمرد می‌گوید:

- برویم. شما جلو برو من عقب سر شما می‌آیم.

و به اتفاق پیرمرد از آنجا دور می‌شوند درحالیکه از این تنوعی که در مردنش حاصل شده خوشحال است.

او هم به راه می‌افتد و دستهایش را در جیب ربدوشامبرش فرو کرده و در افکار خود غوطه‌ور است به

طوری که وقتی از برابر دخترک عبور می‌کند اصلا متوجه او نمی‌گردد.

در قصر نایب السلطنه



پی و پیرمرد جلوی در بزرگ کاخ نایب السلطنه رسیده اند. دو نفر قراول قوی هیکل و مسلح به حالت خبردار دو طرف در ایستاده اند. پی بر یکباره متوقف می گردد و پیرمرد هم که تا به حال نمی توانست مانند پی بر قدمهای سریع بردارد به او رسیده و متوقف می گردد لیکن معلوم است که پیرمرد زیاد به این قصر توجه ندارد و قصد دارد راه خود را ادامه دهد. پی بر در قصر را ورنانداز و علائم خوشحالی در چهره او مشهود است. پس از اندکی تامل می گوید:

- اینجاست
- بله؟
- سالهاست که من میل دارم او را از نزدیک ببینم.
- نایب السلطنه را؟ شما می خواهید نایب السلطنه را ببینید؟ خیلی حریص است. او غاصب بی شعوری بیش نیست.

پی بر میگوید:

- با همه اینها من مایلیم او را ببینم.
- پیرمرد حرکتی از روی نارضایتی می کند لیکن در کمال ادب در قصر را نشان می دهد و می گوید:
- در این صورت خجالت نکشید. بفرمایید.

پی بر بدون تردید از پله های جلوی قصر بالا می رود و همینکه برابر آن سرباز اول رسید لحظه ای مکث کرده و سپس از بیخ گوش سربازها رد شده و به یکی از آنها می گوید:

- اگر میدانستی چه کسی الان وارد قصر می شود ...

تالار قصر و اتاق خواب نایب السلطنه

پی بر و پیرمرد وارد تالار بسیار بزرگی می شوند. در این تالار چند مرده گوشه و کنار با لباس عصر حیات خود نشسته اند. یکی از پیشخدمتهای قصر از وسط آنها عبور کرده و بدون توجه از روی پایشان می گذرد. معلوم است که پی بر خیلی علاقه مند به دیدن این منظره است درحالیکه پیرمرد در کمال بی اعتنائی تماشا می کند. پس از چند دقیقه ای این دو همراه جلوی دری می رسند که در زاویه دو دیوار واقع شده است و دو نفر قراول در حال خبردار در دو طرف آن ایستاده اند.

در این موقع پیشخدمت دیگری می رسد و یک جفت چکمه سیاه اعلی در دست دارد. یکی از سربازان با یک حرکت بی اراده و یکنواخت در را باز می کند و پیشخدمت با افاده و وقار مخصوصی وارد اتاق می گردد. پی بر که در نزدیکی در ایستاده است فوراً آستین پیرمرد را گرفته و همراه خود به درون اتاق می کشد و می گوید:

- بیایید

دو نفری پشت سر پیشخدمت وارد اتاق می شوند و سرباز در را عقب آنها می بندد. پی بر و پیرمرد لحظه ای بی حرکت می ایستند و سپس به طرف وسط اتاق می روند.



اتاق بسیار بزرگ و باشکوهی است که در یک طرف آن تختخواب مستطیلی ای نهاده شده است. یک میز سنگین از جنس چوب بلوط و چند عدد صندلی بسیار بزرگ که مطابق سلیقه آن عهد ساخته شده است پرده های مخمل و پارچه های زردوزی و فرش های سنگین قیمت، اثاثیه این اتاق را تشکیل می دهند. نایب السلطنه کنار تختخواب نشسته است. شلوار افسری به پا دارد لیکن هنوز لباسش را نپوشیده و فقط پیراهن و جوراب هایش را تن کرده است. مشغول سیگار کشیدن است و برای اینکه سبیلش از دود سیگار خراب نشود چیزی به روی آن بسته است.

نایب السلطنه مرد تنومند و قوی هیكلی است. خوش قیافه است ولی آثار شقاوت در چهره او مشهود می باشد لیکن طوری متظاهر است که ممکن است اشخاص اشتباها او را خوش قلب تصور کنند. پیشخدمت با احترام فوق العاده ای مشغول است چکمه ها را به پای نایب السلطنه بکشد. در حدود ده نفر مرده که بین آنها یک نفر زن است در این اتاق جای دارند. بعضی روی صندلی ها بعضی دیگر روی تختخواب و حتی چند نفری روی زمین نشسته اند. چند نفر دیگر هم کنار دیوار یا کنار قفسه ها و میزها ایستاده اند.

بین این مرده ها شخصی است که لباسش شباهت تامی به لباس خود نایب السلطنه دارد و گویا رییس گارد سلطنتی بوده است. یکی دیگر از مرده ها شخص تنومندی است که ظاهرا از مردم قرون وسطی است. دیگری از افراد درجه دوم گارد سلطنتی است. سومی پیرمردی است که سبیل سفیدی پشت لبش را پوشانده و به عصایی تکیه کرده است. چهارمی افسری است از مردم قرن نوزدهم که کت نظامی ملیله دوزی و شلوار تنگ در بر دارد. سه نفر پیر مرد که شلوار خط دار به پا و ژاکت براق دوزی، در بر دارند. آخرین نفر زنی است تقریبا سی ساله که لباس شکار بسیار زیبایی پوشیده است. تمام مردگان با قیافه محزون و تمسخر آمیز نایب السلطنه را نگاه می کنند. پی بر با تبسم حاضرین رو مورد دقت قرار داده و سپس می گوید:

- معلوم می شود غیر از من اشخاص دیگری علاقه به دیدن نایب السلطنه دارند.

این کلمات باعث توجه مرده ها می شود و همه آنها آهسته سر خود را برگردانده و تازه واردین را ورنانداز می کنند.

رفیق پی بر می گوید:

- این غاصب همیشه مهمان دارد.
- دوستانش به دیدن او می آیند؟

مرده ها شان خود را بالا انداخته و سر خود را بر می گردانند. رفیق پی بر با عجله می گوید:

- دوستان سابقش! دوستان سابق.

نایب السلطنه پس از اینکه چکمه ها را به پا کرد برخاسته و در مقابل یک آینه قدی می ایستد و خودش را تماشا می کند. پی بر حالا نزدیک به نایب السلطنه است و دور و بر او می چرخد و مانند کسی که حیوان تازه ای را تماشا می کند او را ورنانداز می نماید. در نزدیکی آنجا آن مرده ای که از افراد درجه دوم گارد سلطنتی بود دستهایش را روی سینه اش تا کرده و در حالی که به یکی از میزها تکیه کرده است با غضب و خشم رییس سابقش را نگاه می کند.



نایب السلطنه در برابر آینه، خودش را نگاه می کند و حرکات خود را تمرین می نماید. سلام نظامی می دهد، سینه اش را جلو داده و در حال خبردار می ایستد. حرکات او بیشتر شبیه به حرکات یک ناطق در حین ادای نطق است لیکن بسیار مسخره و بچه گانه می باشد.

پیشخدمت با وقار مخصوص نزدیک نایب السلطنه ایستاده و کت نظامی او را در دست دارد. پس از چند لحظه نایب السلطنه با حرکت تندی پیشخدمت را می خواند و پیشخدمت هم کت نظامی را برای پوشیدن حاضر می کند.

پی سرش را تکان می دهد و به طرف آن عضو گارد سلطنتی برگشته و می گوید:

- ملاحظه می فرمایید!

عضو گارد سلطنتی هم به علامت تصدیق سرش را حرکت داده و همان طور خیره خیره نایب السلطنه را نگاه می کند.

پی ی اضافه می کند:

- ارباب را می بینی؟

- بله می بینم، اگر آنوقت می دانستم هرگز خدمت او را قبول نمی کردم و گولش را نمی خوردم.

نایب السلطنه پس از اینکه یکبار کت را تن میکند دوباره آن را بیرون می آورد و از پیشخدمت می پرسد:

- به عقیده تو اگر این کت را بیوشم، عیبی دارد؟

- ایدا حضرت اشرف، عیبی ندارد. با کت نظامی، حضرت اشرف زیباتر جلو می کنند.

نایب السلطنه دوباره کت نظامی را برتن کرده و به طرف میزی که در نزدیکی آن مرد تنومند قرون وسطی ای قرار دارد می رود، در حالیکه دکمه های کت نظامی را می بندد. پی ی هم قدم به قدم دنبال او است. قبل از اینکه شمشیرش را ببندد، ته سیگارش را در سینی گرانبهایی که روی میز قرار دارد می اندازد. آن مرد تنومند حرکتی کرده و با غضب می گوید:

- در سینی صورت تراشی من!

پی ی متوجه او می شود و می گوید:

- این سینی مال شماست؟

- بله اینجا خانه من است. چهارصد سال پیش من پاشاه این مملکت بودم و آن موقع کسی جرات بی احترامی به ائاثیه خانه من را نداشت.

پی ی لبخندی می زند و سپس درحالیکه نایب السلطنه را نشان می دهد می گوید:

- اعلحضرتا! دلشاد باشید، زیرا عمر او سرآمده.

آن زنی که بین مرده ها بود برگشته و با تعجب می پرسد:

- مقصودتان چیست؟

- فردا شروع می شود.



عضو گارد هم نزدیک شده و می پرسد:

- چه چیز فردا شروع می شود؟
- شورش!

زن می پرسد:

- راستی؟

پی یر می گوید:

- بله؛ من خودم مقدمات آن را فراهم کرده ام.

نایب السلطنه مشغول آویزان کرده نشان به گردن خود می باشد و نشان بزرگ دیگری به روی سینه اش نصب می کند.

زن با غضب می گوید:

- سه سال پیش او باعث مردن من شد. از آن موقع تا کنون من لحظه ای از او دور نشده ام. آرزو دارم او را بر سر دار ببینم.

آن شخص که لباس رییس گارد سلطنتی به تن داشت نزدیک شده و می گوید:

- زیادی تند نروید، این قبیل دسیسه ها همیشه با موفقیت پایان نمی یابد. او بیش از آنکه شما تصور کنید باهوش و زیرک است.

زن می گوید:

- چون شما خودتان موفق نشده اید خیال می کنید دیگران هم موفق نمی شوند؟

در این موقع تمام مرده ها کم کم دور پی یر جمع شده و او را در وسط گرفته اند.

رییس گارد به سخن خود ادامه داده می گوید:

- توطئه سیاه را به خاطر دارید؟ من آن را ترتیب داده بودم و کلیه جزئیاتش را پیش بینی کرده بودم. او توطئه را کشف کرده و ما را شکست داد.

پی یر می گوید:

- او مرا هم شکست داد ولی قدری دیر شده است زیرا موفق به شکست سایرین نخواهد شد.
- شما زیادی به خودتان اطمینان دارید.

پی یر همه مرده ها را مخاطب قرار داده و می گوید:

- سه سال است که در تنظیم این توطئه کار می کنم. ممکن نیست کشف شود.

رییس گارد می گوید:

- من هم همین خیال را می کردم.



افسری که لباس مليله دوزی برتن دارد و روی یک صندلی کنار میز نشسته است بالحن تمسخر آمیزی می گوید:

- مرده های جوان همیشه از این خیال ها می کنند.

موقعی که این افسر صحبت می کند پیشخدمت از پشت سر او گذشته و صندلی ای را که روی آن نشسته است بر می دارد لیکن افسر به همان حالت نشسته است و حرکتی نمی کند. پیشخدمت صندلی را برای نایب السلطنه می گذارد و نایب السلطنه روی آن می نشیند. پی یر مردگان را مخاطب قرار داده، می گوید:

- شما خیلی بدبین و دیرباور هستید.

عضو گارد سلطنتی می گوید:

- من بدبین هستم؟ من سالها در خدمت این مرد بوده ام.

همینطور که حرف می زند نایب السلطنه نزدیک شده و سایر مرده ها هم دور میز حلقه ای تشکیل می دهند.

پیشخدمت طبق عادت روزانه خود، پارچه ای را که نایب السلطنه برای محافظت سبیلش از دود سیگار در پشت لبش گذاشته بود برمی دارد. عضو گارد مخصوص به سخن خود ادامه داده می گوید:

- من به این شخص اعماد داشتم و برای خاطر او خود را به کشتن دادم و حالا این عروسک را می

بینم که روزی یک زن را در آغوش می گیرد و مانند زنها کفش پاشنه بلند می پوشد. نطق

هایش را منشی مخصوصش تهیه می کند و وقتی در برابر آینه نطقهای خود را یاد می گیرد

هم خودش و هم منشی مخصوصش می خندند. تصور می کنید انسان از اینکه مشاهده کند تمام

مدت عمرش گول خورده است خوشحال می شود؟

نایب السلطنه مشغول خوردن صبحانه می شود. به طرز زننده ای غذا می خورد ولی دست هایش را با ظرافت حرکت می دهد.

رییس گارد با خشم و تندی می گوید:

- بدبین هستم؟ وقتی من از جرگه زنده ها خارج شدم و اینجا آدم تازه فهمیدم بهترین دوستم به

ما خیانت کرده و ما را لو داده است. امروز همان شخص وزیر عدلیه است.

پی یر می خواهد حرفی بزند ولی آن زن حرف او را قطع نموده و همانطور که در کنار نایب السلطنه قرار دارد می گوید:

- بدبین هستم؟ این شخص را نگاه کنید. من وقتی با او آشنا شدم یک عضو ناچیز بود. به او کمک

کردم. برای او کار کردم. من باعث پیشرفت و ترقی او شدم.

پی یر می گوید:

- خوب؟



- من برحسب اتفاق در یک حادثه که در شکار اتفاق افتاد مردم. حادثه را همین آدم ترتیب داده بود.

نایب السلطنه همانطور مشغول بلعیدن است و گهگاهی هم با ناخن لای دندان های خود را پاک می کند. پی یر که تا به حال نتوانسته بود یک کلام حرف بزند، عصبانی شده و فریاد می زند:
- بسیار خوب! منظورتان چیست؟ چه می خواهید بگویید؟ زندگی شما بیهوده به هدر رفته است.

همه مرده ها با هم جواب می دهند:

- شما هم همینطور. درست است که ما زندگی خود را به هدر داده ایم ولی شما هم به هدر داده اید. همه زندگی خود را بیهوده از دست می دهند.

رفیق پی یر که از ابتدای ورود به اتاق تا به حال حرفی نزنده بود سخن آغاز می کند و صدایش بر صدای دیگران مسلط می گردد.

- وقتی انسان می میرد، زندگانی اش را بیهوده از دست می دهد.

پی یر می گوید:

- بله؛ صحیح است ولی در صورتی که انسان زود بمیرد.

- انسان همیشه یا زود می میرد یا دیر

پی یر میگوید:

- نخیر؛ من اینطور نیستم. من اگر زود نمی مردم منظورم را انجام می دادم.

خنده ها و حرفهای تمسخر آمیز مرده ها حرف پی یر را قطع می کند لیکن پی یر با شهامت در میان آن ها ایستاده و مقاومت می نماید و می گوید:

- من خودم مقدمات شورش را بر علیه این آدمک مسخره تهیه نموده ام. شورش فردا شروع خواهد شد. من زندگی ام به هدر نرفته است و من خوشحال و خرم و خوشبخت هستم و نمی خواهم مانند شما بدبین باشم.

پس از ادای این کلمات به طرف در می رود لیکن دوباره برگشته و درمیان خنده و تمسخر مرده ها اضافه می کند:

- نه فقط شما مرده اید، بلکه روحیه شما هم مرده است.

سپس خشمناک به طرف در می رود و رفیق پیرش هم به دنبال او راه می افتد. در غیاب پی یر مرده ها با هم حرف می زنند و هریک چیزی می گویند:

- خوش به حالش که آنقدر خوش بخت است. بالاخره متوجه خواهد شد همه مثل هم هستند. خیال می کند از او زرنگتر کسی نیست. باید به او خندید. ببینیم این شورش به کجا خواهد انجامید. می گفت خوشحالم. خوش به حالش.



در میان این گفت و گوها صدای در اتاق بلند می شود. نایب السلطنه درحالی که دهانش پر است، فریاد می زند:

- کیست؟

در همان لحظه ای که پی و رفیق پیرش به نزدیکی در ورودی می رسند در باز می شود و یکی از سربازان گارد مخصوص وارد شده و در حالی که به نایب السلطنه سلام نظامی می دهد می گوید:

- رییس شهربانی تقاضای ملاقات با شما را دارد و می گوید امر فوری و بسیار مهمی است.

- بگویند بیاید.

سرباز دوباره سلام نظامی می دهد و خارج می شود.

پی و پیرمرد عازم می شوند که همراه این سرباز از اتاق خارج شوند ولی در همین موقع پی در جای خود خشک می شود زیرا مشاهده می کند که رییس شهربانی با لوسین دوژو مشغول صحبت است و معلوم است که او را به شدت مواخذه می نماید.

در دوطرف لوسین دو نفر سرباز ایستاده اند و لوسین به نظر می آید از وضع خود بیمناک و مضطرب است.

پی به دقت لوسین را نگاه می کند و می گوید:

- این پسر! اینجا! این مرا کشته است.

سپس با مشت گره کرده و با لحن تهدید آمیزی فریاد می زند:

- بی شرف پلید.

پیر مرد به او می گوید:

- بیهوده زحمت نکشید

- می دانم بیهوده است ولی بدم نمی آید کتک مفصلی به او بزنم.

رییس شهربانی پیش می آید و به نایب السلطنه تعظیم می کند و مرده هایی که متفرق شده بودند دوباره

دور میز جمع می شوند. نایب السلطنه می پرسد:

- لانداریو؛ بگو ببینم چه خبر است.

- عالیجناب اتفاق اسف انگیزی است. من ...

- خیلی خوب، بگو منتظرم.

- یکی از راهنمایان ما مرتکب خطایی شده و پی در دامن را کشته است.

نایب السلطنه که مشغول نوشیدن آب بود با شنیدن این حرف، گلویش گیر می کند و می گوید:

- پی در دامن مرده و شما می گویند اتفاق اسف انگیزی بیش نیست.

سپس مشتش را به روی میز کوفته و می گوید:

- لانداریو، میدانید چه خواهد شد؟ بدون وجود پی در دامن شورش برپا نخواهد شد. توطئه گران

بدون رییس خود جرات نخواهند کرد تکان بخورند.



رنگ و روی پی یر از شنیدن این حرف ها تغییر می کند و پیرمرد هم که از موضوع اطلاع حاصل نموده زیر چشمی با نظرهای مسخره آمیزی او را نگاه می کند.

رییس شهربانی می گوید:

- قربان من به او گفته بودم او را تعقیب کند و او به خیال خود کار خوبی کرده...

پی یر، مرده ها را عقب زده و نزدیک تر می آید و با قیافه گرفته ای این گفت و گو را گوش می دهد. نایب السلطنه فریاد زنان رییس شهربانی را که سرش را به زیر انداخته مورد عتاب قرار داده و می گوید:

- باید این شورش برپا می شد. طبق خبرهایی که ما داشتیم، این فرصت منحصر به فردی بود که تمام سران توطئه را یکباره از بین ببریم و توطئه را برای مدت ده سال شکست داده باشیم.

پی یر بسیار منقلب شده و پیرمرد با خونسردی از او می پرسد:

- حالتان به هم خورده است؟

پی یر جواب نمی دهد.

مرده ها هم مثل اینکه جنب و جوش حاصل کرده اند و با کمال علاقه مندی گفت و گوی نایب السلطنه و رییس شهربانی را گوش می کنند. بعضی از آنها ظاهرا به چگونگی امر پی برده اند و با تبسم پرمعنایی گاهی پی یر و گاهی نایب السلطنه را نگاه می کنند.

لاندریو با صدای گرفته و نامعلومی می گوید:

- قربان هنوز معلوم نیست که نقشه ما به هم خورده باشد.

- اگر به هم نخورده باشد شانس آوردید. اگر فردا توطئه گران تکان نخورند شما مسئول فداکاریه

زیاد از حد جاسوسستان خواهید بود. بفرمائید.

رییس شهربانی لحظه ای مردد می ایستد ولی جرات نمی کند حرفی بزند. تعظیم کنان به طرف در اتاق می رود و نایب السلطنه غضبناک با خودش حرف می زند:

- سه سال زحمت؛ بوجه شهربانی که تا به حال سابقه نداشته!

مرده ها وقتی متوجه قیافه پی یر می شوند می زنند زیر خنده.

همینکه لاندریو به در اتاق می رسد نایب السلطنه نعره می زند:

- لاندریو؛ این پیش آمد ممکن است موجب افول شما بشود.

رییس شهربانی به عقب بر میگردد و تعظیم می کند.

مرده ها خنده تمسخر آمیزی می کنند و پی یر می گوید:

- می خندید؟ فردا تمام رفقای من را قتل عام می کنند.

رییس مرده گارد سلطنتی با لحن تمسخر آمیزی می گوید:

- شما هم بدبین شده اید؟



پی یر می گوید:

- از ریخت شما متنفرم.

سپس از آنجا دور شده و همینکه رییس شهربانی برای خارج شدن در اتاق را باز می کند پی یر هم به اتفاق پیرمرد با عجله از اتاق خارج می شود.

خیابان توطئه گران

کارگر جوانی دوان دوان به خانه ای که در آنجا پی یر دومن به اتفاق دوستانش آخرین جزئیات شورش را مرور کرده بود می رسد و پس از اینکه اطرافش را نگاه می کند وارد خانه می شود.

پلکان عمارت

آن کارگر جوان در سرسرای کثیفی، مقابل در ورودی توقف می کند. پی یر و پیرمرد هم پشت سر او ایستاده اند و منتظراند.

کارگر جوان در حین اینکه در می زند با شتاب و عصبانیت فریاد می کشد.

- بچه ها به نظرم دومن را زدند.

صدای پای تندی به گوش می رسد و سپس در باز می شود. دیکسون جلو می آید و می گوید:

- چه گفتی؟

- به نظرم دومن را زدند.

صدای لانگلو از داخل اتاق بلند می شود:

- راست می گویی؟

- پاولو به من گفت.

پی یر قیافه دوستان سابقش را یکی پس از دیگری مورد دقت قرار می دهد. دیکسون با اوقات تلخی می گوید:

- ای پدر سوخته ها! برو دنبال خبر. تا خبر تازه ای شد بیا به منزل من.

کارگر می گوید:

- بسیار خوب

سپس با سرعت از پله ها پایین می آید.

اتاق توطئه گران



دیکسون آهسته با یک حرکت غیرعادی در را پیش می کند ولی در بسته نمی شود. رفقاییش دور او جمع شده اند و چهارنفری در سکوت عمیقی فرو رفته اند.

چهره پی بر از لای در ظاهر می شود و با قیافه جدی رفقای خود را نگاه می کند پس از چند لحظه لانگلووا سکوت را در هم می شکند و می گوید:

- اگر پی بر کشته شده باشد باز هم فردا شورش خواهیم کرد؟

دیکسون جواب می دهد:

- به روش اول. انتقام خون پی بر را هم می گیریم. همه موافقید؟

پولن و رنودل می گویند:

- صد در صد

- به روش اول

سپس دیکسون می گوید:

- بسیار خوب، حالا شروع به کار کنیم. وقت را از دست ندهیم.

پی بر در شکاف در گیر کرده و می خواهد آن را باز کند ولی هر چه می کوشد و زور می زند موفق نمی شود. در این موقع دیکسون رو به پولن که هنوز ایستاده است کرده و می گوید:

- پنجره را باز کن. اینجا آدم خفه می شود.

پولن پنجره را باز می کند و در اثر جریان هوا در اتاق به کلی بسته می شود ...

پلکان

پی بر پشت در اتاق ایستاده است و بدون اینکه صدائی تولید شود در می زند و فریاد می کشد.

- بچه ها! از جایتان تکان نخورید. کاری نکنید. دام برای شما گسترده اند.

کسی جواب نمی دهد فقط صدای پایی شنیده می شود که به در اتاق نزدیک شده و آن را از داخل با کلید قفل می کند.

پی بر پیرمرد را نگاه میکند و پیرمرد با حرکات خود به او حالی می کند که جدیت او بیهوده است و پی بر برای اولین بار از عدم توانایی خود رنج می برد و با کمال ناامیدی به رفیقش می گوید:

- فردا همه آنها یا خواهند مرد یا دستگیر می شوند و تقصیر با من است.

پیرمرد با حرکتی به او می فهماند که جریان کار از حیطه قدرت او خارج است.

پی بر با مشت های بی صدا روی پلکان می کوبد و با عصبانیت می گوید:

- اینجا همه، همه چیز را مسخره می کنند و بی اهمیت فرض می کنند ولی من اینطور نیستم!

فهمیدید! من اینطور نیستم!



خانه شارلیه

در اتاقی که قبلا دیدیم و پنجره هایش همانطور نیمه باز است جسد او روی تخت آرمیده است. لوست پای تختخواب نشسته و دست خواهرش را در دست گرفته و صورتش را روی آن گذارده و گریه می کند. آندره، عقب سر خواهر زنش ایستاده.

او با وقاری مخصوص در حالی که به دیوار تکیه کرده و دستهایش را روی سینه اش گذاشته ناظر جریان می باشد. لوست سرش را بر می دارد و با هیجان فوق العاده ای دست بی روح خواهرش را می بوسد و با ناله می گوید:

- او، او عزیزم.

آندره خم شده و با ملایمت شانه های لوست را می گیرد و او را وادار می کند از جا بر خیزد.

- لوست بفرمایید.

دخترک هم خواه و ناخواه اطاعت کرده و آندره درحالیکه دست در کمر او انداخته است، از آن مکان دور می شود.

لوست سرش را به شانه آندره تکیه داده است و آندره هم او را می برد کنار اتاق روی نیمکت می نشاند.

در حین این حرکت از جلوی او رد شده اند و او برای اینکه راه آنها باز باشد خود را کنار کشیده و همانطور با عصبانیت و اضطراب مشغول نظاره آنها است. سپس پشت نیمکت قرار می گیرد و همان جا می ایستد. ناگهان صدای مردی شنیده می شود.

- سلام

او یکباره بر می گردد و متوجه صدا می شود. صورتش باز می شود و با قیافه بشاش و هیجان آمیزی می گوید:

- بابا!

پدر او، خندان و بشاش سرش را از لای در اتاق پذیرایی بیرون آورده و سپس وارد اتاق شده و به طرف او پیش می رود.

- من شنیدم که تو داخل جرگه ما شده ای. آدمم به تو خیرمقدم بگویم.

پدر او پیرمردی است که هنوز زیاد پیر نشده و خیلی شیک لباس پوشیده و روی کفش هایش گتر بسته و یک گل میخک هم به یقه اش زده است. نمونه کاملی از اشخاص جلفی است که به زندگی در کلوپها معتاد هستند. به او نزدیک شده و دست هایش را به طرف او دراز می کند. او با هیجان زیاد خودش را در بغل او می اندازد.

- بابا چقدر خوشحالم. اینقدر وقت بود که تو را ندیده ام ...



پدرش بوسه سردی به پیشانی اش می نهد و سپس با دو دست آهسته او را عقب می راند. او عقب می رود ولی همچنان دست های پدر را در دست های خود نگه می دارد و با تائر او را نگاه می کند. سپس متوجه لوست شده و با تائر و خشم توام با اندوهی یکباره می گوید:

- بابا لوست کوچولوی ما را ببین ... باید بدانی اینجا چه خبر است.

مثل اینکه پدر او از این حرف ناراضی است و نمی خواهد آن طرفی را که به او نشان می دهد نگاه کند.

- خیال می کنی که فی الواقع دانستن من لازم باشد؟ فرزندم من خیلی کم وقت دارم.

او او را مجبور می کند که به طرف نیمکت نگاه کند.

- ببین ...

لوست همانطور سرش را روی شانه آندره گذاشته و آهسته گریه می کند. آندره هم شانه های لوست را در بقل گرفته و با مهربانی و آرامش او را می فشارد.

پدر او نگاه می کند و معلوم است که از مشاهده این وضع ناراحت است و ترجیح می دهد شاهد این جریان نباشد. او می گوید:

- می بینی؟

آندره می گوید:

- لوست، گریه نکنید.

او بدون اینکه چشمش را از این دونفر بردارد به پدرش می گوید:

- گوش کن.

و آندره به سخن خود ادامه می دهد.

- شما تنها نیستید. خودتان هم می دانید که تنها نیستید. من همان اندازه که او شما را دوست داشت، شما را دوست خواهم داشت. لوست، من به شما محبت دارم. شما اینقدر جوان و دلریا هستید.

لوست سرش را برداشته و به آندره نگاه می کند. آندره به او لبخندی می زند و سپس لوست دوباره با اعتماد کورکورانه ای، سرش را به روی شانه آندره تکیه می دهد. او حرکتی می کند که حاکی از رحم و شفقت او نسبت به خواهرش می باشد. سپس دستش را روی زلف و پیشانی او می گذارد.

در همین موقع آندره خم شده و شقیقه لوست را می بوسد. او با اکراه دستش را برداشته و می گوید:

- بابا!

پدر حرکتی می کند که عدم قدرت او را می رساند و می گوید:

- چه کنم فرزندم؟ چه کنم؟

سپس مثل اینکه نخواهد شاهد این منظره باشد چند قدمی دور می شود. او می گوید:



- بابا؛ او مرا مسموم کرد چون مزاحم او بودم

پدر چند قدمی راه می رود و سپس حرکتی که حاکی از بی‌اعتنایی است می کند و می گوید:

- من ناظر جریان بودم. کار بدی کرد. بسیار کار بدی کرد!

او که از بی‌اعتنایی پدرش برآشفته بود نگاه تندی به او می کند و می گوید:

- آخر، این دختر تو است و در چنگال این مرد آزار خواهد دید.

اکنون او و پدرش در دو طرف نیمکت ایستاده و لوست و آندره میان آنها روی نیمکت نشسته اند. پدر می گوید:

- البته بسیار جای تاسف است.

- همین؟ به اظهار تاسف اکتفا می کنی؟

پدر او از حماقت او برآشفته و با تندی جواب می دهد:

- چه بکنم؟ من می دانستم ناظر چه جریانی خواهیم بود و می دانستم که نخواهم توانست مانع آن

شوم. چرا نگذاشتی من بروم؟

سپس خشم و غضب او متوجه آندره شده و می گوید:

- آندره ما تو را می بینیم و کلماتت را می شنویم. روزی باید حساب پس بدهی. جنایت کار، ما همه

چیز را می دانیم. شنیدی؟ لوست محض رضای خدا، حرف مرا گوش کن. من ...

در این موقع لوست سرش را روی شانه آندره گذاشته و از خلال اشکها تبسمی بر لبانش نقش می بندد و در حالی که خود را بیشتر به او می چسباند زمزمه کنان می گوید:

- آندره، تو چقدر مهربان هستی.

پدر کلمات خود را قطع نموده، خشم و غضبش فرو می نشیند و با آندوه فراوان متوجه او شده و می گوید:

- ببین تو مرا به چه کاری واداشتی. من بی جهت خود را مسخره کرده ام. بهتر است از این جا دور

شوم.

به طرف در حرکت می کند و او به دنبال او می دود و می گوید:

- تو لوست را بیشتر از من دوست داشتی.

- ما زنده ها را زود فراموش می کنیم. خودت هم متوجه این نکته خواهی شد. من در اوایل از

همسری تو با این بی شرف خیلی رنج می بردم و اغلب اوقات هم تو را نصیحت می کردم لیکن تو

هم مانند لوست صدای مرا نمی شنیدی و مانند او تبسم می کردی.

سپس هر دو تا نزدیک در می روند.



- خوب فرزندم من ده دقیقه دیگر باید برای بازی بریج حاضر شوم و نزدیک است دیر شود. خداحافظ.

او با تعجب می پرسد:

- بریج؟

- بله! ما بازی زنده ها را تماشا می کنیم و در ورق ها هر چهار دست را می خوانیم. خیلی تفریح دارد. مخصوصا این فکر برای ما لذت دارد که خیال کنیم اگر ورق ها دست ما بود خیلی بهتر از آنها بازی می کردیم.

او و پدرش صحبت کنان به در اتاق پذیرایی می رسند. در آستانه در هر دو برگشته و می بینند که آندره و لوست از جای خود برخاسته اند و در حالی که آندره کمر لوست را گرفته است او را به طرف اتاق دیگری می برد. آندره در را باز می کند. در همان موقع که آندره و لوست خارج می شوند، او با شتاب به قصد تعقیب آنها به طرف در می رود لیکن موقعی می رسد که آندره در را بسته است.

او مضطرب با تمام قوا در را می کوبد و فریاد می زند:

- لوست لوست

لیکن صدایی شنیده نمی شود.

او از کوبیدن در منصرف شده و متوجه پدرش می شود. پدرش او را نگاه کرده و می گوید:

- اگر از این وضع رنج می بری، دیگر اینجا پا نگذار. خداحافظ دخترم.

پدر نا پدید می گردد.

او لحظه ای در جای خود متوقف می گردد و برای آخرین بار به در اتاقی که آندره و لوست از آن خارج شده بودند نگاه می کند.

پستو

پیرزن پشت میز نشسته است. در برابر او دختر جوانی که جلیقه بافتنی به تن دارد ایستاده و از گیسوان آویزان و آشفته اش که به هم ریخته و پریشان در دو طرف صورتش قرار دارد معلوم است که قبلا خیس شده است. پیرزن قلم را به دست او داده و با لحنی محبت آمیز و در عین حال قرقر کنان می گوید:

- با این سن کسی غرق می شود؟ امضا کنید. حالا راحت شدید.

دخترک در برابر او شرمنده و سر به زیر ایستاده است. پیرزن می گوید:

- دخترجان، در خروج اینجاست.

دخترک خارج می شود.

پیرزن سرش را تکان میدهد سپس با آب خشک کن دستی امضا را خشک می کند و در حالی که دفتر را می بندد، می گوید:



- بسیار خوب. کار امروز هم تمام شد.
- در همین موقع یک صدای مردانه بم و طنین دار فضای اتاق را پر می کند.
- خیر خانم پاربزا، خیر.
- پیرزن تکانی خورده و مانند کارمندی که مورد توبیخ قرار می گیرد سرش را به زیر می اندازد.
- صدا دوباره به گوش می رسد:
- لطفا فصل اعتراضات را در دفترتان نگاه کنید.
- پیرزن بدون اینکه سرش را بلند کند با لحن متواضعانه جواب میدهد:
- بسیار خوب آقای رییس.
- سپس دفتر را باز کرده و عینک دستی را به چشم می زند و فصل نامبرده را نگاه می کند. در اول این فصل پیرزن این جمله را مشاهده می نماید:
- پی یر دومن - او شارلیه - ملاقات ساعت ده و نیم در پارک اروانژری.
- پیرزن عینکش را برداشته و آه می کشد.
- یاالله. باز هم اشکال پیش آمد.

یک پارک

- پی یر و پیرمرد در یکی از خیابان های پارک با هم گردش می کنند.
- پی یر که حوصله اش تنگ شده به رفیقش می گوید:
- مردن هم کار کثیفی است.
- بله ... اما در عوض خوبی هایی هم دارد.
- شما معلوم می شود زیاد پرتوقع نیستید. چه خوبی ای دارد؟
- مسئولیتی در کار نیست. غصه مادیات را نمی خوریم. آزادی کامل و تفریحات بسیار عالی هم در اختیار داریم.
- پی یر لبخند تلخی زده و می گوید:
- مثلا یکی از تفریحات ما دیدار نایب السلطنه است ...
- شما همه چیز را از نقطه نظر زمین قضاوت می کنید لیکن بالاخره عادت خواهید کرد.
- خدا نکند من عادت کنم. حکمت مرده ها را نمی فهمم.
- در این موقع یک مارکیز خوشگل از آنجا عبور می کند. پیرمرد او را نگاه کرده و تبسم کنان می گوید:
- میان مرده ها زنهای خوشگل هم پیدا می شود.



پی یر جواب نمی دهد.

از دور صدای نی ملایمی به گوش پی یر می رسد و لحظه به لحظه نزدیکتر می شود. ناگهان پی یر لات بی نوائی را می بیند که در گوشه یکی از خیابان ها چمباتمه نشسته است. کشکولش را جلویش به روی زمین گذاشته و نی می زند و زنده ها گاهی در حین عبور پولی را در کشکول او می اندازند.

پی یر در برابر گدای کور می ایستد و پس از لحظه ای می گوید:

- من زنده ها را دوست دارم. این گدای پیر و نابینا را نگاه کنید. آدم بیچاره ای است و شاید از او بیچاره تر پیدا نشود ولی زنده است.

آهسته در کنار آن گدای کور چمباتمه می نشیند و مانند کسی که مجذوب شده باشد خیره خیره او را نگاه می کند. سپس به بازوی او دست می زند و شانه اش را لمس می کند و با تعجب تحسین آمیزی می گوید:

- زنده است.

سپس سرش را بلند کرده و از رفیق پیرش سوال میکند:

- تا به حال اتفاق نیفتاده که کسی دوباره برای انجام کارهایش به زمین مراجعت کند؟

لیکن پیرمرد صدای او را نمی شنود زیرا مشغول لبخند زدن به مارکیز قرن هجدهم است که دوباره از نزدیکی آنها عبور می نماید. ظاهرا پیرمرد به وجد آمده است و از پی یر عذر خواهی می کند.

- اجازه می دهید؟

پی یر با بی اعتنائی می گوید:

- بفرمائید.

پیرمرد چند قدمی به طرف مارکیز رفته و دوباره به طرف پی یر مراجعت نموده و می گوید:

- این کارها در بین مرده ها هیچ وقت به جای باریک نمی کشد ولی برای گذراندن وقت بد نیست.

سپس با عجله به دنبال مارکیز به راه می افتد.

پی یر دست به گردن گدا انداخته و مثل اینکه می خواهد حرارت او را به خود جذب نماید، او را به خود می فشارد.

لحظه ای به همین حالت باقی می ماند تا اینکه صدایی به گوش او می رسد.

- اینجا چه کار می کنید؟

پی یر این صدا را می شناسد. به طرف او متوجه شده و با عجله از جا برمی خیزد.

او، او را نگاه می کند و لبخند می زند. پی یر می گوید:

- خنده ندارد.

- شما در حال معاشقه با این مرد، خیلی مضحک بودید.

- آخر میدانید، این مرد زنده است.



- بی چاره؛ من همیشه موقع عبور چیزی به او می دادم ولی حالا ...

در حین صحبت او هم کنار پیرمرد می نشیند و با حسرت و تاسف او را نگاه می کند. پی یر هم آنطرف می نشیند و می گوید:

- بله؛ حالا مثل اینکه ما به او محتاج هستیم. اگر من می توانستم یک لحظه در جلد این پیر مرد کور و گدا بروم و روی زمین برگردم، چقدر خوب بود.
- من هم بدم نمی آید.
- شما هم آنطرف گرفتاری هایی دارید؟
- بله؛ یک گرفتاری دارم ولی خیلی اهمیت دارد.

وقتی با هم حرف می زنند، پیرمرد گدا شروع به خاراندن خود نموده و اکنون با شدت بسیاری مشغول خاراندن پوست بدن خود می باشد.

پی یر و او متوجه نمی شوند چون هر وقت از گرفتاری های خود صحبت می کنند، همه چیز را فراموش می نمایند و فقط یکدیگر را نگاه می کنند.

پی یر می گوید:

- من هم مثل شما. خیلی مضحک است. هر چه می کنم نمی توانم گرفتاری هایم را فراموش کنم.

سپس پی یر، ظاهراً بدون علت شروع می کند به خندیدن. او می پرسد:

- خنده برای چیست؟
- هیچ؛ من شما را در جلد این پیرمرد گدا و کور تجسم کردم.

او شانه هایش را بالا انداخته و می گوید:

- چه عیب دارد؟

پی یر در حالی که او را نگاه می کند می گوید:

- این همه زیبایی کجا می رفت؟

در این موقع گدای کور دست از نی زدن بر می دارد و به شدت پایش را می خاراند.

او از جایش برخاسته و می گوید:

- من بدم نمی آمد در جلد کس دیگری می رفتم.

پی یر تبسم کنان از جا برخاسته و هر دو با هم پیرمرد گدا را رها کرده و از او دور می شوند.

هر دو با هم در یکی از خیابان های پارک، بدون اینکه حرفی بزنند، گردش کنان راه می روند.

چند قدم دورتر دو نفر زن عبور می نمایند. پی یر با نظر عیب جویانه ای هر دوی آنها را نگاه می کند، سپس به طرف او برگشته و می گوید:

- حتما خیلی کمیاب است.

او مقصود او را نمی فهمد و می پرسد:



- چه چیز کمیاب است؟
 - زن زنده ای که به خوشگلی شما باشد.
- او از این تعریف پی‌یر تبسم می‌کند لیکن در همین موقع زن جوان زیبایی از آنجا عبور می‌نماید. او او را نشان داده و می‌گوید:
- این چطور؟
- پی‌یر با اشاره سر، انکار می‌نماید و سپس کاملا خودمانی بازوی او را می‌گیرد. او ابتدا قدری خود را کنار می‌کشد، لیکن بعد، کاملا تسلیم می‌گردد.
- پی‌یر بدون اینکه او را نگاه کند به سخن ادامه داده و می‌گوید:
- شما زیبا هستید و مرگ هم به شما خوب می‌آید. لباس بسیار زیبایی هم پوشیده اید.
 - این روبدوشامبر است
 - مثل لباس باله می‌ماند.
- هر دو چند دقیقه ای ساکت می‌مانند. سپس پی‌یر می‌پرسد:
- شما در شهر منزل داشتید؟
 - بله.
 - مضحک است اگر من شما را قبلا دیده بودم ...
 - چه می‌کردید؟
- پی‌یر ناگهان با نگاه محبت آمیزی به طرف او متوجه شده و مثل اینکه می‌خواهد چیزی بگوید لیکن کلمات به روی لبهایش خشک می‌شود و با چهره گرفته ای می‌گوید:
- هیچ.
- او متعجب شده و او را نگاه می‌کند. پی‌یر یکبارہ متوقف می‌گردد و می‌گوید:
- این دو نفر را نگاه کنید.
- یک اتومبیل بسیار شیک، کنار پیاده رو متوقف می‌شود و یک شوfer با لباس یراق دار در اتومبیل را باز می‌کند. زن بسیار زیبایی از اتومبیل پیاده می‌شود و سگ کوچکی هم به دنبال خود می‌کشد و در پیاده رو چند قدمی راه می‌رود. در همان پیاده رو از جهت مخالف، کارگری سی ساله در حالی که لوله آهنی به دوش گرفته است به جلو می‌آید. پی‌یر می‌گوید:
- این خانم تقریبا مثل شماست ولی شما زیباترید. آن کارگر هم تقریبا مثل من است ولی من هم از او بهتر هستم.
- در ضمن اینکه پی‌یر صحبت می‌کند، آن خانم زیبا و آن کارگر مقابل یکدیگر می‌رسند. پی‌یر می‌گوید:
- با هم ملاقات می‌کنند؟



ولی خانم جوان و کارگر هر یک به راه خود ادامه داده و دور می شوند.

پی یر می گوید:

- ملاحظه کنید. حتی یکدیگر را نگاه هم نکردند.

سپس در کمال سکوت به گردش خود ادامه می دهند.

کافه پارک

کافه بسیار زیبایی در این پارک دیده می شود. بر روی یک ایوان، میز و صندلی های چرمی به رنگ روشن قرار گرفته و در کنار یک آلاچیق سپید، محلی برای رقصیدن تعبیه شده است. چند نفر مشتری بسیار خوش لباس و شیک، روی صندلی ها نشسته و مشغول صرف مشروبات هستند. آن خانم زیبایی که از ماشین پیاده شده بود به دوستش ملحق می گردد.

دو راس اسب سواری به یک تیر چوبی بسته شده است. یک خانم سوار کار از اسبش پیاده می شود و اسب خود را به مهترش می سپارد.

پی یر و او در حین گردش به این کافه می رسند و پی یر می گوید:

- برویم قدری بنشینیم.

هر دو به طرف کافه می روند و در همین موقع آن خانم سوارکار از مقابل آنها عبور می نماید. پی یر در حالی که او را نگاه می کند، می گوید:

- من نمی فهمم، چرا برای اسب سوار شدن لباس عوضی می پوشند.

او سخن او را تصدیق نموده و می گوید:

- من اغلب اوقات به این خانم همین را گفته ام.

سپس متوجه خانم سوارکار شده، می گوید:

- مادلین؛ اینطور نیست؟

پی یر شرمنده شده و می گوید:

- از آشنایان شما است؟ ببخشید.

او تبسم کنان می گوید:

- از آشنایان شوهر من است.

مادلین به طرف میزی که دو نفر مرد و یک نفر زن گرد آن نشسته اند می رود. آن دو مرد از جا برخاسته و با احترام دست مادلین را می بوسند. هر دوی آنها لباس سوارکاری بسیار شیکی پوشیده و کلاه ملون رنگ باز و کت کمردار و کروات سفیدی دارند. یکی از آنها با ادب و احترام وافر، یک صندلی به مادلین تعارف می کند و می گوید:

- دوست عزیز بفرمائید.



مادلین روی صندلی می نشیند و کلاهش را روی میز گذاشته، موهایش را مرتب می کند و می گوید:

- امروز صبح هوای جنگل بسیار لطیف بود.

پی یر که کاملاً متوجه جریان است، رو به او نموده و می گوید:

- دست شما را هم می بوسیدند؟

- گاهی اوقات.

سپس پی یر لحن همان سوارکار را تقلید نموده و بدون اینکه به صندلی دست بزند او را دعوت به نشستن می نماید و می گوید:

- دوست عزیز بفرمائید.

او هم تقلید همان خانم سوارکار را نموده، می نشیند و سپس با یک لطف ساختگی دستش را برای بوسه دراز می کند.

پی یر لحظه ای تردید می کند و سپس دست او را گرفته و ناشیانه، لیکن از روی کمال محبت می بوسد. آن وقت در کنار او نشسته و با لحن طبیعی می گوید:

- من باید جدا تمرین کنم.

او لحن همان خانم سوارکار را تقلید نموده و می گوید:

- نه خیر؛ نه خیر دوست عزیز. شما خیلی استعداد دارید.

پی یر حال شوخی ندارد و با قیافه گرفته به طرف سوارکارها نگاه می کند و سپس نگاهش به نقطه ای فرو رفته در فکر غوطه ور می گردد.

او لحظه ای او را نگاه می کند و سپس برای اینکه چیزی گفته باشد می پرسد:

- از اینجا خوشتان می آید؟

- بله؛ ولی از آدم هایش خوشم نمی آید.

- من اغلب اوقات اینجا می آمدم.

پی یر با قیافه جدی جواب می دهد:

- مقصودم شما نبود.

دوباره سکوت برقرار می گردد.

او با لحن ملامت کننده ای می گوید:

- شما پر حرف نیستید.

پی یر متوجه او شده، می گوید:

- درست است. گوش کنید ...

مثل اینکه پی یر گیج شده است و با یک محبت و عشق وافر او را نگاه می کند، سپس می گوید:



- خیلی چیزها هست که من می خواستم به شما بگویم ولی هر وقت که می خواهم حرف بزنم همه را فراموش می کنم. همه حرف ها فرار می کنند. مثلاً؛ به نظر من شما خیلی زیبا هستید ولی مثل اینکه در حقیقت من از این موضوع ناراضی هستم. مثل این است که من درباره چیزی متاسف باشم یا چیزی گم کرده باشم.

او با محبت آمیخته با اندوه، تبسم می کند و همین که می خواهد صحبت کند، صدای شادی دونفر بلند می شود. این صدا از یک زن و مرد جوان است که در برابر یک میز ایستاده و در نشستن تردید دارند. جوان می پرسد:

- اینجا؟

- هرطور که مایلید.

- روبه رو یا پهلوی من؟

دختر جوان پس از لحظه ای تردید سرخ شده و می گوید:

- پهلوی شما

هر دو بر سر میزی که پی یر و او نشسته اند، می نشینند.

موقعی که دختر جوان هنوز در انتخاب صندلی تردید داشت، پی یر برای دادن صندلی خودش از جا برخاسته بود.

در همین موقع زنی که پیشخدمت کافه است نزدیک شده و جوان دستور می دهد:

- دو گیلان پرتوفیلیپس.

او آن دو نفر را نگاه می کند و می گوید:

- دخترک قشنگ است.

پی یر بدون اینکه چشمش را از او بردارد می گوید:

- خیلی قشنگ است.

و معلوم است که منظور او او است. او متوجه این مطلب شده و تغییر حالت می دهد.

دختر جوان از رفیقش می پرسد:

- فکر می کنم که بیست سال است، هر دوی ما در یک شهر زندگی می کنیم و نزدیک بود با هم

آشنا نشویم.

- اگر به منزل لوسین دعوت نشده بودیم ...

- شاید ما هرگز همدیگر را نمی دیدیم

هر دو یک صدا با هم می گویند:

- خدا خیلی رحم کرد.



پیشخدمت دو گیللاس روی میز می گذارد و هریک گیللاسی برمی دارند و به هم می زنند. سپس با قیافه جدی در حالی که در چشم های یکدیگر نگاه می کنند، می نوشند.
موقعی که گیللاس ها به هم می خورند صدای آن دونفر ضعیف می شود و صدای پی و او به گوش می رسد که می گویند:

- به سلامتی شما ...

- به سلامتی شما ...

دوباره صدای آن دو نفر واضح می گردد و دختر جوان ملامت کنان به رفیقش می گوید:
- آن روز مثل اینکه شما به من توجهی نداشتید.

جوان با تندی جواب می دهد:

- من؟ به محض اینکه شما را دیدم به خود گفتم او مال من است. هم گفتم و هم تمام بدن من این مطلب را تایید کرد ...

پی و او بدون بدون حرکت ایستاده و در حالی که یکدیگر را نگاه می کنند حرف های آن دو نفر را گوش می دهند و معلوم است خیلی میل داشتند این کلمات بین خود آنها رد و بدل می شد. لب های پی و او مثل اینکه می خواهند حرف بزنند، می لرزد.

مرد جوان به سخن خود ادامه داده، می گوید:

- زن! من حس می کنم قوی تر و شجاع تر از سابق هستم. امروز من کوه ها را می توانم تکان بدهم.

پی و او به هیجان می آید و طوری به او نگاه می کند مثل اینکه طالب او است. مرد جوان دستش را دراز می کند و دخترک دستش را در دست او می گذارد.

پی و او دست او را می گیرد.

مرد جوان می گوید:

- من شما را دوست دارم.

و هر دو یکدیگر را می بوسند.

او و پی و او با هیجان مخصوص یکدیگر را نگاه می کنند. پی و او دهانش را نیمه باز می کند. مثل اینکه می خواهد بگوید من شما را دوست دارم ... صورت او به صورت پی و او نزدیک می شود و لحظه ای این تصور دست می دهد که می خواهند یکدیگر را ببوسند، لیکن او خود را جمع می کند و از پی و او دور شده و از جا برمی خیزد، لیکن دست پی و او را رها نمی کند. سپس می گوید:

- بیائید برقصیم

پی و او با تعجب او را نگاه می کند و می گوید:

- من خیلی بد می رقصم. میدانید ...

- عیب ندارد. بیائید.



پی یر با تردید از جا برمی خیزد و می گوید:

- همه ما را نگاه می کنند.

او قاف قاف می خندد و می گوید:

- نه خیر؛ کسی ما را نمی بیند.

سپس پی یر متوجه شده و از این اشتباه خود می خندد. آنگاه با کمروئی دست در کمر او می اندازد. از میان میزها گذشته و به محل رقص می رسند. در روی صفحه رقص تنها هستند و پی یر بهتر قدم برمی دارد. او می گوید:

- چه می گفتید؟ شما که خیلی خوب می رقصید.

- شما اولین کسی هستید که از رقص من تعریف می کنید.

- معلوم می شود که فقط با من خوب می رقصید.

- خیال می کنم ...

هر دو در چشم های هم خیره می شوند و بدون اینکه کلمه ای ادا کنند می رقصند. سپس پی یر یکباره می گوید:

- بگوئید بینم چه شده است؟ من تا به حال به فکر گرفتاری هایم بوده ام، ولی حالا با شما می

رقصم و فقط گرفتار لبخند شما هستم. اگر مرگ همین است ...

- منظورت از همین چیست؟

- منظورم؛ رقصیدن با شما، دیدن شما و از یاد بردن چیزهای دیگر ...

- خوب؛ دیگر چه؟

- در این صورت مرگ از زندگی بهتر است. اینطور نیست؟

او با هیجان می گوید:

- مرا به خودتان بچسبانید.

صورت هایشان نزدیک یکدیگر است و همانطور مشغول رقصیدن هستند.

او دوباره می گوید:

- مرا بیشتر فشار دهید.

یکباره چهره پی یر اندوهگین می شود. سپس پی یر او را رها نموده و کمی دور می گردد و می گوید:

- مسخره بازی است. هنوز در واقع دست من به کمر شما نرسیده ...

او به نظر او را درک می کند و آهسته می گوید:

- درست است. ما هر یک به تنهایی می رقصیدیم.

هر دو در برابر یکدیگر متوقف می گردند.



پی یر دستهایش را برای گذاردن روی شانه او جلو می برد ولی فوراً متوجه شده و با تاسف به عقب بر می گرداند و می گوید:

- ای خدا. چقدر خوب بود می توانستم به شانه های شما دست بزنم. آنقدر دلم می خواهد موقعی که تبسم می کنید، نفس شما را روی صورتم حس کنم. ولی افسوس آمیدی نیست. خیلی دیر به شما رسیدم ...

او دستش را روی شانه های پی یر می گذارد و او را خیره نگاه می کند. سپس می گوید:

- من حاضرم روحم را بدهم و در مقابل یک لحظه برای رقصیدن با شما زنده شوم.
- روحتان را؟
- بله؛ روحم. چون چیز دیگری ندارم.

پی یر به او نزدیک شده و دوباره او را در آغوش می گیرد. سپس هردو شروع می کنند به رقصیدن در حالی که صورتشان را به هم تکیه داده و چشمهایشان را بسته اند.

در این موقع پی یر و او از محل رقص خارج شده و به طرف خیابان لاگنزی می روند. منظره خیابان لاگنزی فوراً در آنجا ظاهر می شود در حالی که منظره کافه پارک محو می گردد.

پی یر و او همانطور مشغول رقصیدن هستند و متوجه این تغییر منظره نمی گردند. پس از لحظه ای این دو نفر تنها در بن بست لاگنزی هستند و آن مغازه ای که قبلاً ذکر شده در انتهای بن بست دیده می شود ...

بالاخره پس از لحظه ای متوقف می شوند و چشمهایشان را باز می کنند. او کمی از پی یر دور می شود و می گوید:

- باید بروم. منتظر من هستند.
- من هم همینطور.

در این موقع هردو اطراف خود را نگاه می کنند و متوجه می شوند که در خیابان لاگنزی هستند. پی یر گوشهایش را تیز می کند مثل اینکه صدایی می شنود. سپس می گوید:

- منتظر هر دوی ما هستند ...

هر دو با هم به طرف مغازه می روند. موسیقی رقص ملایم می شود و صدای زنگ ورود به گوش می رسد.

پستو

پیرزن پشت دفترش نشسته و سرش را به دستهایش تکیه کرده و دفتر ثبت، بسته در مقابل او قرار دارد. گریه همانطور روی دفتر نشسته است.

او و پی یر با تردید به پیرزن نزدیک می شوند. پیرزن متوجه آنها می شود و می گوید:

- آمدید ... پنج دقیقه دیر کردید.

پی یر می گوید:



- اگر اشتباه نکرده باشیم، شما منتظر ما بودید.

پیرزن دفتر ثبتش را از محلی که علامت گذاشته است باز می کند و با لحن یکنواخت شروع به خواندن می کند.

- ماده صد و چهلم؛ اگر دو نفر مرد و زن که حتما باید به هم برسند در اثر اشتباه مقام ریاست در موقع حیات خود یکدیگر را ملاقات نکرده باشند، می توانند برای عملی ساختن عشق و زندگانی با یکدیگر، تقاضای مراجعت نمایند و به این تقاضای ایشان ترتیب اثر داده خواهد شد.

پس از ختم قرائت، پیرزن متوجه پی و او شده و از پشت عینک دستی لحظه ای آنها را مورد دقت قرار می دهد و سپس در حالیکه پی و او سخت متحیر شده اند، می گوید:

- برای همین مطلب به اینجا آمدید؟

پی و او، حیرت زده ولی با نشاط و شغف فراوان یکدیگر را نگاه می کنند و پی و او می گوید:

- راستش را بخواهید خانم ...

پیرزن می گوید:

- می خواهید دوباره به زمین برگردید؟

او می گوید:

- حقیقتش این است که ...

پیرزن با بی حوصلگی می گوید:

- سوالی که من از شما می پرسم بسیار روشن است. جواب آن را بدهید.

پی و او دوباره او را نگاه می کند و او با اشاره می گوید:

- بله ...

آن وقت پی و او به طرف پیرزن برگشته و می گوید:

- خانم ما مایلیم برگردیم. اگر ممکن باشد.

پیرزن می گوید:

- ممکن است آقا. اشکالات بسیار است ولی ممکن است.

پی و او بازوی او را می گیرد ولی پیرزن نگاه تندی به او می کند و پی و او فوراً بازوی او را رها می نماید.

سپس پیرزن مانند یک مامور ازدواج از پی و او می پرسد:

- شما مدعی هستید که از هر حیث برای زندگی با این خانم مناسب هستید؟

پی و او سرش را پایین انداخته و می گوید:

- بله خانم.



- مادام شارلیه شما هم می گویند که این آقا از همه لحاظ برای زندگی با شما مناسب می باشد؟

او در حالی که مانند تازه عروس از خجالت سرخ شده است، می گوید:

- بله ...

پیرزن روی دفترش خم می شود و ورق می زند.

- سا ... سی ... شارل ... شارلیه. بسیار خوب. دا ... در ... دومن. بسیار خوب. درست است. شما دو نفر

در حقیقت باید به هم رسیده باشید. در شعبه موالید اشتباهی رخ داده است.

پی و او شرمنده یکدیگر را نگاه می کنند و پنهانی دست یکدیگر را می فشارند.

او کمی متعجب شده و پی بر خیلی از خود راضی به نظر می رسد.

پیرزن به صندلی تکیه داده و از پشت عینک دستی هر دوی آنها را ورنده می کند.

- خوب به هم می آید ...

سپس دوباره به دفترش مراجعه نموده و می گوید:

- شرایط بازگشت شما از قرار زیر است. شما دوباره زنده می شوید و جزئیات آنچه در اینجا دیده اید

در خاطر شما باقی خواهد ماند. اگر پس از بیست و چهار ساعت، یعنی فردا ساعت ده و نیم،

موفق نشدید ...

پی و او با اضطراب فوق العاده ای ساعت شماطه ای را نگاه می کنند. پیرزن به سخن خود ادامه می

دهد:

- اگر جزئی ترین شک و تردیدی بین شما برقرار شد ... آن وقت باید دوباره به ملاقات من بیایید و

همین جا بمانید. فهمیدید؟

پی و او در عین اینکه خوشحال هستند مثل اینکه ترس و رعبی بر آنها حکم فرماست با تردید می

گویند:

- فهمیدیم

در این موقع پیرزن از جا برخاسته و با لحن آمرانه ای می گوید:

- بسیار خوب شما از آن یکدیگر هستید.

سپس تغییر لحن داده و با تبسم دست خود را به طرف آنها دراز می کند.

- تبریک عرض می کنم.

پی و او می گویند:

- مرسی خانم.

- همیشه دعا گوی شما خواهیم بود.



پی‌یر و او تعظیم می‌کنند. سپس در حالیکه دست یکدیگر را گرفته اند به طرف در می‌روند.
پی‌یر می‌پرسد:

- ببخشید خانم؛ وقتی ما به آنجا رسیدیم زنده‌ها چه خواهند گفت؟

او می‌گوید:

- وضع ما به نظر آنها غیرعادی نخواهد آمد؟

پیرزن به علامت نفی سرش را تکان می‌دهد و در حالیکه دفترش را می‌بندد، می‌گوید:

- کاری به این کارها نداشته باشید. ما اوضاع را درست مانند همان لحظه‌ای که شما‌ها مرده‌اید

ترتیب خواهیم داد. هیچکس تصور نخواهد کرد که شما تجدید حیات می‌کنید.

- مرسی خانم.

پی‌یر و او دوباره تعظیم می‌کنند و در حالیکه دست یکدیگر را گرفته اند خارج می‌شوند.

خیابان و میدان

همان خیابان کوچکی که پی‌یر پس از ملاقات اولیه با پیرزن، با آن پیرمرد رفیق شده بود، به نظر می‌رسد.

در انتهای خیابان همان میدانی قرار دارد که مرده‌ها و زنده‌ها با هم دیده می‌شوند.

پیرمرد پهلوی در، روی سکویی نشسته و منتظر تازه واردین است. در همان نزدیکی کارگر چهل‌ساله‌ای

روی پله‌ای نشسته است.

پی‌یر و او از دکان پیرزن خارج می‌شوند و چند قدمی راه می‌روند.

پیرمرد آنها را از پشت سر می‌بیند و نمی‌شناسد. فوراً از جا برخاسته و مودبانه می‌گوید:

- خوش آمدید. صفا آوردید.

پی‌یر و او متوجه او می‌شوند و پیرمرد به آنها تعظیم می‌کند. پیرمرد همینکه آنها را می‌شناسد تعظیم

را نیمه‌کاره گذاشته و با تعجب می‌گوید:

- شما هستید؟ مگر اعتراضی داشتید؟

پی‌یر می‌گوید:

- یادتان هست من از شما پرسیدم ممکن است کسی دوباره به زمین مراجعت کند؟ حالا ما

مراجعت می‌کنیم.

پی‌یر در حین صحبت بازوی او را می‌گیرد.

کارگر چهل‌ساله در اثر این کلمات گوشه‌هایش را تیز کرده و به آنها نزدیک می‌شود. پیرمرد می‌

پرسد:

- در مورد شما خصوصیت به خرج داده‌اند؟

او می‌گوید:



- ما مشمول ماده صد و چهل شده ایم. ما دو نفر حتما برای هم به وجود آمده ایم.

پیرمرد می گوید:

- من از صمیم دل به شما تبریک می گویم. می خواستم پیشنهاد نمایم که راهنمای شما باشم ولی حالا ...

سپس خنده پر معنایی نموده و می گوید:

- خانم؛ معلوم است که شما دیگر به من احتیاجی ندارید.

پی یو و او تبسم می کنند و سپس با دست از او خداحافظی نموده و به راه می افتند. در همین موقع آن کارگر چهل ساله جلوی آنها را می گیرد و با التماس می گوید:

- راست است که شما مراجعت می کنید؟

پی یو جواب می دهد:

- بله. فرمایشی داشتید؟

- می خواستم از شما تقاضایی بنمایم.

- بگو ببینم.

- من هجده ماه پیش مردم. زنم رفیق گرفته است. اهمیتی ندارد ولی من یک دختر کوچک دارم.

هشت ساله است. رفیق زنم او را دوست ندارد. می خواستم از شما تقاضا کنم دخترم را از آنها

بگیرید و جای دیگری بگذارید ...

او می پرسد:

- دخترک را کتک می زند؟

- هر روز او را کتک می زند و من شاهد ناتوانی هستم که کاری از دستم بر نمی آید. زنم هم

جلوگیری نمی کند. خیلی رفیقش را دوست دارد.

پی یو دوستانه روی شانه او می زند و می گوید:

- ما از بچه مواظبت خواهیم کرد.

- راست می گوئید؟ خاطر جمع باشم؟

او می گوید:

- قول می دهیم. خانه شما کجا است؟

- خیابان استامینلاس شماره سیزده. اسم من آستروک است. فراموش نکنید.

پی یو می گوید:

- خاطر جمع باش. منزل من همان نزدیکی است. حالا دیگر برو.



کارگر بسیار متاثر شده است. خود را کنار می کشد و می گوید:
- آقا، خانم خیلی متشکرم و امیدوارم خوشبخت باشید.

سپس چند قدمی دور شده، دوباره به عقب برمی گردد و پی یر و او را با حسرت نگاه می کند.
پی یر او را در بقل گرفته است و هردو شاد و خرم هستند. پی یر می پرسد:
- اسم شما چیست؟
- او، اسم شما چیست؟
- پی یر.

سپس پی یر او را می بوسد.
در همین لحظه تاریکی همه جا را فرا می گیرد و فقط سایه پی یر و او لحظه ای دیده می شود و این سایه هم کم کم محو می گردد.
کارگر در وسط خیابان ایستاده و کلاهش را به شدت تکان می دهد و می گوید:
- سفر به خیر. خوشبخت باشید.

جاده حومه

بر روی آن جاده حومه، چرخ دوچرخه پی یر هنوز آهسته می چرخد.
پی یر روی زمین افتاده و عده ای کارگر اطراف او را احاطه کرده اند. ناگهان پی یر حرکت کرده و سرش را بلند می کند.
رییس گارد فریاد می زند:
- از وسط خیابان کنار بروید.

پی یر از این صدا به هوش آمده، به اطرافش نگاه می کند و صدای یکی از کارگران به گوشش می رسد که می گوید:
- مرده باد گارد.

دو نفر از افراد گارد که در صف جلو ایستاده اند مسلسل های خود را به دستور رییس گارد حاضر می کنند. رییس گارد فریاد می کند:
- برای آخرین دفعه به شما امر می کنم راه را باز کنید.

پی یر فوراً از خطر آگاه می شود. از جا برخاسته و به رفقایش می گوید:
- آهای! مواظب باشید. دیوانگی نکنید.

چند نفر از کارگران زیر بقل پی یر را گرفته و او را نگه داشته اند در حالی که بقیه کارگران آجر و بیل و غیره در دست گرفته و در برابر افراد گارد با حالت تعرض آمیز ایستاده اند.
پی یر غضبناک فریاد می کشد:



- از وسط خیابان کنار بروید. نمی بینید که الان تیراندازی خواهند کرد.

کارگران آهسته و با تردید راه را باز می کنند و آجرها و بیل ها را به زمین می ریزند. افراد گارد هم مسلسل هایشان را پایین می آورند. یک کارگر دوچرخه پی یی را برمی دارد. آنوقت رییس گارد رو به افرادش نموده و فرمان می دهد:

- پیش رو

دسته افراد گارد با قدمهای موزون عبور نموده و دور می شوند و صدای پای آنها کم کم محو می گردد.

اتاقِ او

در اتاق خواب او، آندره پتوی پوستی را روی بدن زنش می اندازد.

آندره با قیافه ساختگیه محزون و مغمومه شوهری که زن محبوبش را از دست داده اشک می ریزد و از جا برمی خیزد. لیکن ناگهان قیافه اش عوض شده و رنگ چهره اش سفید می شود و خیره به تختخواب او نگاه می کند.

او حرکت مختصری می کند سپس چشمهایش را باز می کند و آندره بدون اختیار او را نگاه می کند.

لوست در کنار تختخواب روی زمین نشسته و سرش را روی تخت گذاشته و درحالی که دست خاورش را در دست دارد، گریه می کند.

او نظری به لوست انداخته و سپس متوجه شوهرش شده و تبسم هولناکی بر لبانش نقش می بندد. مثل اینکه می خواهد بگوید ملاحظه کنید، من نمردم ...

جاده حومه

در کنار جاده پی یی به پالو تکیه کرده و ایستاده است. چند نفر کارگر اطاف آنها را احاطه کرده اند و افرار گارد را که کم کم از آن محل دور می شوند تماشا می نمایند. سپس پالولو نفس راحتی کشیده و به پی یی می گوید:

- مارا خیلی ترساندی. خیال کردیم کارت را ساخته اند.

تمام حضار یک نوع ناراحتی را احساس می کنند. این ناراحتی هم، به علت خطری است که متوجه آنها بوده و هم از به هوش آمدن پی یی متعجب شده اند. پی یی جای گلوله را در آستین پیراهنش نشان می دهد و می گوید:

- چیزی نمانده بود. صدای تیر حواسم را پرت کرد و زمین خوردم.

پی یی تبسم می کند و آثار وجد و شعف از چهره او هویدا است و رفقای او از خوشحالی او بیشتر متعجب می گردند. پالولو سرش را تکان می دهد و می گوید:

- رفیق من یقین کردم.

پی یی می گوید:



- من هم همینطور.

یکی از کارگران می گوید:

- می خواهی ما زیر بازویت را بگیریم؟

- نه، نه. لازم نیست. حالم خوب است.

پی یر چند قدمی راه می رود و پاولو دنبال او حرکت می کند.

در اطراف او کارگران کم کم متفرق می شوند ولی آن کارگری که دوچرخه پی یر را از زمین برداشته بود همانطور ایستاده است. پی یر به طرف او می رود. پاولو غضبناک به طرف خط مسیر دسته افراد گارد نگاه کرده و می گوید:

- ای کثافت ها. فردا خدمتتان خواهیم رسید.

پی یر، متفکر در وسط جاده ایستاده و سرش را پایین انداخته است و می گوید:

- فردا خبری نیست.

پاولو متعجب می پرسد:

- چه می گویی؟

پی یر خم شده و آجری که در وسط جاده افتاده است برمی دارد و سپس می گوید:

- کاری به این کارها نداشته باش.

سنگ را از این دست به آن دست می اندازد و لبخند زنان می گوید:

- سنگینی اش را حس می کنم. چه خوب.

پاولو و آن کارگر دومی مضطرب یکدیگر را نگاه می کنند. پی یر اطرافش را نگاه می کند و سپس مثل اینکه آن چیزی را که جستجو می کرده یافته باشد خوشحال می شود. در نزدیکی او کلبه محقری واقع است که فقط یک شیشه آن سالم است. پی یر آجری را که در دست دارد با تمام قوا به طرف آن شیشه پرتاب می کند و شیشه خورد می شود.

- آخی. کیف کردم.

سپس سوار دوچرخه اش شده و به پاولو می گوید:

- ساعت شش منزل دیکسون. فراموش نکن.

پاولو و آن کارگر دومی به همدیگر نگاه می کنند و معلوم است که هر دو خیال می کنند پی یر حالش

درست نیست. پاولو می پرسد:

- پی یر، حالت خوب است؟ می خواهی من همراهت بیایم؟

- نه خیر. حالم عیبی ندارد.

سپس سوار دوچرخه شده و دور می شود.



کارگر دومی به پاولو می گوید:

- باید دنبالش بروی. حالش خوب نیست.

پاولو فوراً تصمیم می گیرد و به رفیقش می گوید:

- من سوار دوچرخه تو می شوم.

سپس دوچرخه ای را که در کنار جاده است سوار شده و به دنبال پی یر به راه می افتد.

اتاقِ او

لوست همانطور کنار تختخواب افتاده و دست خواهرش را در دست دارد.

ناگهان دست او حرکت می کند. لوست از جا برمی خیزد با تعجب فوق العاده فریاد می زند:

- او، عزیزم، او.

خود را در آغوش او انداخته و گریه می کند.

او لوست را با کمال محبت نوازش می کند لیکن نگاهش متوجه آندره است.

لوست با گریه و زاری می گوید:

- او؛ خیلی ما را ترساندی. من خیال کردم ...

او با عطوفت و شفقت بسیار می گوید:

- می دانم.

آندره همانطور بی حرکت ایستاده و دست و پای خود را گم کرده است. پس از لحظه ای به طرف در می

رود و می گوید:

- من می روم عقب طبیب.

او می گوید:

- لازم نیست.

آندره که تا نزدیکی در رفته برمی گردد و می گوید:

- چرا لازم است ...

سپس فوراً از اتاق خارج می شود و در را می بندد.

همینکه آندره از در خارج می شود، او روی تختخواب می نشیند و به لوست می گوید:

- یک آینه برای من بیاور.

لوست با تعجب می پرسد:

- آینه؟

- بله؛ آینه خودم روی میز توالت است.



آندره در دالان به طرف در خروجی می رود و با اضطراب عقب سرش را نگاه می کند. از روی جارختی کلاه و عصایش را برمی دارد ولی با بی حوصلگی عصا را روی زمین می اندازد. لوست در حالی که روی تختخواب خم شده آینه را به او می دهد. او آینه را از دست لوست گرفته و خودش را نگاه می کند و می گوید:

- خودم را می بینم. چه خوب.

لوست می پرسد:

- چه می گویی؟
- هیچ.

لوست در کنار تختخواب نشسته و با اضطراب و هیجان خواهرش را نگاه می کند. او آینه را روی تختخواب می گذارد، سپس دست لوست را در دست خود می گیرد و با مهربانی می پرسد:

- لوست بین تو و آندره خبری هست؟

لوست با تعجب فوق العاده و کمی شرمندگی می گوید:

- ابد. چه خبری باشد؟ من خیلی آندره را دوست دارم.

او زلف لوست را نوازش می کند و با لحن محبت آمیزی می گوید:

- می دانی آندره برای پول با من ازدواج کرده؟

لوست با تنفر و انزجار می گوید:

- او ...
- لوست آندره دشمن من است.

لوست از او دور شده و می گوید:

- او وقتی تو مریض بودی آندره هر شب تا صبح در بالین تو بیدار بود.
- بیست بار به من خیانت کرده. کشوی میزش را باز کن، دسته دسته کاغذهای زنها را خواهی دید.

لوست با خشم فوق العاده از جا برمی خیزد و معلوم است که حرفهای خواهرش را باور ندارد.

- او تو حق نداری ...

او در کمال خونسردی می گوید:

- برو کشوی میزش تحریرش را نگاه کن.

در همین موقع او پتو را از روی خودش کنار زده و برمی خیزد. لوست مثل اینکه از او بیمناک باشد آهسته آهسته به عقب می رود. لوست هنوز غضبناک است و با خشونت می گوید:

- من کاغذهای آندره را نگاه نخواهم کرد. حرفهای تو را هم باور نمی کنم. من آندره را بهتر از تو می شناسم.



اِو نزدیک آمده و شانه های لوست را با دو دست می گیرد و با محبت آمیخته با خشونت می گوید که کمی هم مسخره آمیز است می گوید:

- تو او را بهتر از من می شناسی؟ به همین زودی او را بهتر از من می شناسی؟ پس گوش کن. می دانی آندره چه کرده است؟
- من حرفهای تو را گوش نمی کنم. نمی خواهم حرفهای تو را بشنوم. تو یا هزیان می گویی و یا می خواهی مرا رنج دهی.
- لوست ...
- حرف نزن!

لوست با تندی خود را از دست اِو خلاص نموده و دوان دوان فرار می کند. اِو در حالی که او را نگاه می کند حالت مایوسانه ای دارد.

عمارت شارلیه

پی یر چند قدمی با شک و تردید برمی دارد و سپس در برابر خانه شارلیه متوقف می گردد. سرش را بلند می کند و عمارت را ورنانداز می نماید. در این موقع دو نفر افسر گارد از خانه خارج می شوند. پی یر کناری می ایستد و لحظه ای صبر می کند تا آن دو افسر از آنجا دور شوند. سپس داخل می شود. پاولو قدری دورتر در کنار پیاده رو ایستاده است و از اینکه پی یر وارد این خانه شیک و زیبا می شود فوق العاده متعجب می گردد.

سرسرای عمارت

پی یر آهسته در سرسرای عمارت راه می رود. کسی را نمی بیند سپس به اتاق دربان نزدیک می شود. دربان از پشت شیشه پیدا است. لباس یراق دوزی قرمزی برتن دارد. پی یر از او می پرسد:

- خانم شارلیه؟

دربان با بی اعتنائی جواب می دهد:

- در سوم دست چپ.
- مرسی.

پی یر وارد شده و به طرف پله های عمارت می رود ولی دربان که قدری به پی یر مشکوک شده در اتاقش را باز می کند و با خشونت می گوید:

- پله کان پیشخدمت ها دست راست است.



پی از این حرف خیلی عصبانی می شود و برمی گردد که جوابی بدهد لیکن با بی اعتنائی شانه هایش را بالا انداخته و به طرف دری که روی آن پلاک مخصوص پیشخدمت ها نصب شده است می رود.

اتاق خواب او و اتاق پذیرایی

او تازه لباس هایش را پوشیده و جلوی آینه ایستاده است و مشغول درست کردن لباس می باشد. معلوم است که خیلی عجله دارد. لباسش بلوز و دامن ساده ولی بسیار شیک است. پالتوی پوستی به صندلی آویزان است.

صدای در اتاق می آید. او فوراً متوجه در شده و می گوید:
- داخل شوید.

کلفت خانه وارد می شود و می گوید:

- خانم؛ مردی می خواهد شما را ببیند. می گوید بگویم پی از دامن آمده.

با شنیدن اسم پی از دامن، او حرکتی می کند ولی فوراً خودش را گرفته و می گوید:
- کجاست؟

- توی آشپزخانه

- عجب. چرا توی آشپزخانه؟ ببرش توی اتاق پذیرایی.

- خیلی خوب خانم.

او همینکه تنها می شود سرش را روی دستهایش تکیه داده و مثل اینکه سرش گیج برود چشمهایش را می بندد. سپس سرش را بلند کرده و با عجله مشغول پودر زدن می شود.

در اتاق پذیرایی، کلفت و پی از وارد می شوند و کلفت فوراً بیرون می رود. پی از دیدن این تجمعات خیلی ناراحت شده است و ناشیانه به اطراف نگاه می کند. ناگهان در باز می شود و او با حالت هیجان آمیزی ظاهر می گردد. پی از دیدن او حالتش تغییر می کند و معلوم است که خیلی خجالت می کشد و نمی تواند حرفی بزند. پس از لحظه ای به زحمت می گوید:

- طبق وعده آمدم.

هر دو دست و پای خود را گم کرده اند و تبسم کنان یکدیگر را نگاه می کنند. پی از اینکه از لحاظ مادی پست تر است خیلی ناراحت شده ولی او از دیدن پی از دچار انقلاب روحی گردیده است.

او خنده کنان می گوید:

- بله آمدید.

سپس آهسته به پی از نزدیک شده و می گوید:



- چرا از پله کان پیشخدمت ها بالا آمدید؟
- پی یر رنگ و رویش سرخ شده و می گوید:
- من ... اهمیت ندارد.
- ناگهان در اتاق باز می شود و لوست با عجله وارد می گردد. پس از اینکه در را می بندد پی یر را مشاهده می کند و می گوید:
- ببخشید. خیلی عذر می خواهم.
- پی یر و او نزدیک به هم ایستاده اند. لوست لحظه ای بهت زده در جای خود می ایستد و سپس دور زده و به طرف در دیگری می رود.
- او با ملاطفت بازوی پی یر را می گیرد و می گوید:
- بیایید.
- لوست متوجه آنها شده و حیرت زده تماشا می کند. سپس غضبناک خارج شده و در را به شدت به هم می زند.
- پی یر در اتاق خواب او چند قدمی راه می رود و سپس با او که به طرف او می آید مواجه می گردد.
- او بی حرکت ایستاده و دقیقا صورت پی یر را نگاه می کند و می گوید:
- شما هستید؟
- بله من هستم.
- پی یر دستش را در جیبش می کند ولی فوراً در می آورد. او می گوید:
- بنشینید.
- پی یر متوجه صندلی های راحتی می شود که او به او تعارف می کند و چند قدمی هم به طرف آن می رود ولی منصرف شده و می گوید:
- نه خیر؛ ایستاده بهتر است.
- سپس شروع به قدم زدن می کند و می گوید:
- شما اینجا منزل دارید؟
- بله
- پی یر سرش را به علامت عدم رضایت تکان می دهد و می گوید:
- خانه شما خیلی قشنگ است.
- او پای تختخواب نشسته و پی یر را تماشا می کند. پی یر هم به طرف صندلی راحتی رفته و می نشیند. طرز نشستن پی یر ناشیانه است. پاهایش را در زیر صندلی جمع کرده و در عالم خیال غوطه ور است. او شروع می کند به خندیدن و معلوم است که خنده او ساختگی است. پی یر متغیر شده و می پرسد:



- خنده شما برای چیست؟

او بی اختیار به خنده خود ادامه داده و می گوید:

- خنده من برای این است که شما مثل مهمان رفتار می کنید.

پی یو با حالت یاش جواب می دهد:

- آنجا راحت تر بودیم.

سپس از جا برخاسته و شروع به قدم زدن می کند و معلوم است از اثنائیه اتاق و وضع آن ناراضی و ناراحت است.

او با دقت، بدون اینکه کلامی بگوید او را تماشا می کند. پی یو ابتدا از برابر میزی که پر از شیشه های عطر و ماهوت پاک کن و اشیا تجملی دیگر است، عبور نموده و در برابر قفسه ای که پر از اشیا قیمتی و مجسمه های چینی و جواهرات قدیمی و غیره است متوقف می گردد.

پی یو این اشیا را با قیافه مسخره آمیز و در و در عین حال محزونی تماشا می نماید و آهسته به خود می گوید:

- بله ... بله ...

سپس بدون اینکه به طرف عقب برگردد می گوید:

- او تو باید به خانه من بیایی.

او با اضطراب می پرسد:

- کجا؟

پی یو تکرار می کند:

- منزل من.

- من حتما از این خانه خارج خواهم شد و هر کجا که شما بخواهید خواهم آمد ولی حالا نه.

پی یو چند قدمی به طرف او می آید و با چهره گرفته ای می گوید:

- من می دانستم ... عشق بین مرده ها چیز دیگریست ولی اینجا این چیزها هم هست.

پی یو با دست به پالتوی پوستی که روی تختخواب افتاده است اشاره می کند. او می پرسد:

- مقصودتان از این چیزها چیست؟

پی یو با حرکت سر تمام اتاق را نشان می دهد و می گوید:

- پالتوی پوستی، فرش، اشیا قیمتی.

او مقصود او را درک می کند و دست او را می گیرد و می گوید:

- اعتمادی که به من داشتید همین بود؟ پی یو علت نیامدن من این چیزها نیست. من برای

خواهرم اینجا می مانم. من می خواهم از او حمایت کنم.



- میل خودتان است.

سپس به قصد خروج چند قدمی به طرف در می رود. او با شدت و هیجان فریاد می کند:

- پی یر

پی یر می ایستد و او به او نزدیک شده و بازویش را می گیرد و می گوید:

- بی انصافی نکنید.

لیکن چهره پی یر هنوز گرفته است. او دوباره به او نزدیک شده، بازوی دیگرش را می گیرد و می گوید:

- پی یر دعوا نکنیم. وقت دعوا نداریم.

در این موقع در باز می شود و آندره در حالی که کلاهش را در دست دارد وارد می شود. ظاهراً لوست حالت غیر عادی خواهرش را به او اطلاع داده است. لوست هم پشت آندره ظاهر می شود ولی در آستانه در ایستاده است. پی یر و او بدون عجله سر خود را به طرف در برمی گردانند.

آندره برای اینکه چیزی گفته باشد می گوید:

- طیب الان می آید.

او همانطور که بازوی پی یر را گرفته است با لحن تمسخر آمیزی می گوید:

- آندره جان خیلی معذرت می خواهم. علاوه بر اینکه من نمردم حالم هم بسیار خوب است.

آندره کمی مضطرب می شود و با تبسم می گوید:

- معلومه که حالتان خیلی خوب است.

سپس چند قدمی جلو می آید و کلاهش را روی صندلی می گذارد و با حالتی که سعی دارد عادی جلوه دهد می گوید:

- مرا به این آقا معرفی نمی کنید؟

- لازم نیست.

آندره سراپای پی یر را ورنه می کند و با تعجب آمیخته با گستاخی می گوید:

- من هم زیاد اصرار ندارم. آشنایان تو آنقدر عجیب و غریب هستند که ...

پی یر با حالت تهدید آمیزی به طرف آندره می رود ولی او را متوقف ساخته و می گوید:

- پی یر صبر کن، چه فایده ای دارد؟

لوست در این موقع وارد اتاق می شود ولی هنوز جرات نمی کند نزدیک شود ولی از وجناتش معلوم است که طرفدار آندره است. آندره دستپایش را در جیب کتش کرده و خنده کنان می گوید:

- تو او را به این زودی پی یر خطاب می کنی؟ لابد خیلی صمیمی هستید.

- هر خیالی می خواهی بکن ولی جلوی لوست من اجازه نمی دهم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- تو بد موقعی را برای نصیحت انتخاب کرده ای. اگر مایلی رفاقت را از میان لات ها انتخاب کنی
مختاری ولی من به تو اجازه نمی دهم آنها را توی خانه من بیاوری مخصوصا که لوست هم اینجا
است.

پی یر دوباره به طرف آندره حمله می کند ولی او را باز می دارد و می گوید:

- آندره تو خیلی بی شرف هستی.

پی یر دست او را پس می زند و آهسته به طرف آندره می رود. آندره چند قدم به عقب می رود. پی یر یقه
کت او را می گیرد و می خواهد او را بزند. لوست فریاد می زند:

- آندره

و بازوی شوهر خواهرش را می گیرد. آندره دست پی یر را پس می زند و به زحمت لبخندی می زند و می
گوید:

- حضرت آقا! امثال من با هر کسی طرف نمی شوند.

پی یر می گوید:

- بهتر بود می فرمودید که از طرف شدن با من می ترسید.

و سریعاً یقه کت او را گرفته و به شدت تکان می دهد. او دوباره مداخله می کند و می گوید:

- پی یر خواهش می کنم ...

پی یر به ناچار آندره را رها می کند و آندره و لوست کمی به عقب می روند. سپس او دستش را به طرف
خواهرش دراز کرده و می گوید:

- لوست بیا

ولی لوست بیشتر به آندره نزدیک می شود و فریاد می زند:

- به من دست نزن

او مایوس شده و با حزن و اندوه بی پایانی می گوید:

- بسیار خوب ...

سپس با چهره گرفته به طرف پی یر برمی گردد و می گوید:

- شما گفتید من باید به منزل شما بیایم. بسیار خوب. برویم. من دیگر اینجا کاری ندارم.

فورا پالتو و کیفش را برداشته و بازوی پی یر را می گیرد. سپس برای آخرین بار لوست را که پشت آندره
پنهان شده نگاه می کند. آندره دستش را دور کمر لوست انداخته و با لبخند تمسخر آمیزی می گوید:

- رفتار تو برای خواهرت سرمشق بسیار خوبی است.

او و پی یر خارج می شوند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

عمارت شارلیه

بیست متر دورتر پاولو به درختی تکیه کرده و در حالیکه سیگاری می کشد مواظب عمارت شارلیه است. دوچرخه اش را به درخت دیگری تکیه داده است. او و پی یو از خانه خارج شده اند و با عجله راه می روند. پاولو به محض دیدن آنها پشت درخت پنهان می شود. لحظه ای آنها را نگاه می کند و سپس دوچرخه اش را به دست گرفته و بدون عجله دنبال آنها راه می افتد.

او اندهگین ولی با قیافه مصمم و جدی در کنار پی یو راه می رود. پس از لحظه ای بدون اینکه او را نگاه کند بازویش را می گیرد. پی یو بدون اینکه حرفی بزند او را نگاه می کند و می بیند که او گریه می کند. دست او را گرفته و از روی محبت می فشارد و می گوید:

- او غمگین نباش.

با شنیدن این کلمات گریه او شدیدتر می شود، از حرکت ایستاده و صورتش را در دستهایش پنهان می کند. پی یو او را به خود می چسباند و می گوید:

- او ...

او لحظه ای با شدت هرچه تمام تر گریه می کند و پی یو با تاتر فراوان زلف او را نوازش می دهد و می پرسد:

- برای خواهرتان نگران هستید؟

او جواب نمی دهد و پی یو دوباره می گوید:

- می خواهید برگردیم و او را همراه خود بیاوریم؟

او سرش را به علامت نفی تکان می دهد و پی یو با تردید می گوید:

- از آمدن با من پشیمان نیستید؟

او با چشمان پر از اشک پی یو را نگاه می کند و با تبسم و لحن ملاطفت آمیز می گوید:

- از چه پشیمان باشم؟ تازه زندگی ما شروع شده است.

او دوباره دست پی یو را گرفته و هردو به راه می افتند. پی یو سخت در فکر و خیال غوطه ور است و پس از لحظه ای می گوید:

- او شما این مرد را دوست داشتید؟

- هرگز

- پس چرا با او ازدواج کردید؟

- چون او را می پسندیدم

- این مرتیکه را؟

- بله؛ من آنوقت از خواهرم جوانتر بودم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پی یر کمی خوشحال و راضی به نظر می آید ولی دوباره فکری به خاطرش می رسد و می گوید:

- او خیلی مشکل خواهد بود .

- چه چیز؟

- زندگی ما دونفر خیلی مشکل خواهد بود.

او، پی یر را متوقف نموده و بازوی او را می گیرد و می گوید:

- پی یر اگر ما مثل اول به هم اعتماد داشته باشیم مشکل نخواهد بود.

پی یر سرش را برمی گرداند ولی او را وادار می کند به او نگاه کند. پی یر می گوید:

- آنوقت گذشت

- پی یر، پی یر باید اعتماد داشته باشیم.

سپس تبسمی نموده و می گوید:

- باید همه چیز را از اول شروع کنیم. بیا برویم.

پی یر دنبال او می رود.

پارک

پی یر و او دست در دست هم داده و در همان خیابانی که گدای کور را دیده اند راه می روند. صدای نی به گوش می رسد ولی آهنگی که شنیده می شود غیر از آن آهنگیست که قبلا شنیده بودند. او به طور ساختگی برای رضایت رفیقش خود را بشاش نشان می دهد و از پی یر می پرسد:

- می شنوید؟

- بله، همان گدای کور است.

او می خندد ولی با تاسف می گوید:

- این آهنگ همان آهنگی نیست که آندفعه شنیدیم.

در این موقع گدای کور در گوشه خیابان نمایان می شود.

او یک اسکناس از کیفش بیرون آورده و درحالی که آن را در دست گدا می گذارد می گوید:

- عمو خواهش می کنم آن آهنگ چشمان زیبا را بزنید.

گدای کور اسکناس را دستمالی می کند و سپس می گوید:

- دست شما درد نکند. انشالله همیشه خوشبخت باشید.

شروع می کند به نواختن آهنگ چشمان زیبا. او تبسم کنان بازوی پی یر را می گیرد و می گوید:

- حالا همه چیز مثل همان روز است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آهسته به راه می افتند. پی بر هم کمی خوشحال شده و تبسم کنان می گوید:

- مثل همان دفعه اول آهنگ را غلط می زند.
- بله؛ آفتاب هم مثل همان دفعه می درخشد.
- بله؛ این دونفر هم درست مثل همان دفعه دیده می شوند.

در برابر آنها همان صحنه دفعه قبل تجدید می شود. یک اتومبیل شیک در کنار پیاده رو می ایستد. خانم شیک و زیبا با سگش پیاده می شود و کارگری هم که یک لوله چدنی روی شانه اش گذاشته است از برابر او عبور می کند. این دفعه هم هیچ یک از این دونفر به هم اعتنایی نمی کنند و از هم دور می شوند. ولی کارگر همینکه به پی بر و او نزدیک می شود برمی گردد و او را نگاه می کند. پی بر می گوید:

- این دفعه هم یکدیگر را ندیدند.

او می گوید:

- بله؛ اما این دفعه کارگر مرا نگاه کرد.

پی بر برمی گردد و کارگر را نگاه می کند. کارگر شرمند می شود و با عجله راه خود را پیش می گیرد. پی بر می گوید:

- بله؛ این دفعه با دفعه پیش فرق دارد. این دستی که من در زیر بقل گرفته ام دست واقعی است.

همینطور که او و پی بر در خیابان راه می روند آهنگ نی کم کم محو می شود و به جای آن صدای موسیقی رقص کافه پارک به گوش می رسد.

چند قدمی میروند و به کافه می رسند. وضعیت کافه و اشخاص آن هم عوض نشده است. همه چیز به حال خود باقیست.

همان خانم سوارکار به همان ترتیب اسبش را به درخت می بندد و به طرف او که می شناسد می رود. پی بر می گوید:

- برویم بنشینیم

او که این اشخاص را می شناسد قدری مکث می کند و مردد به نظر می آید. پی بر متوجه می شود و می پرسد:

- علت تردید چیست؟
- هیچ

و برای اینکه پی بر مکدر نشود بازوی او را گرفته و از میان میزها به دنبال خود می کشد. قبل از اینکه او و پی بر به سوارکاران برسند آن خانم سوارکار به آنجا رسیده و صدای یکی از آنها به گوش می رسد که مثل همان بار اول می گوید:

- دوست عزیز بفرمایید

و خانم سوارکار هم مثل دفعه قبل می گوید:

- امروز صبح هوای جنگل بسیار لطیف بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

موقعی که او و پی بر از برابر جمع سوارکاران عبور می کنند یکی از مردها حرکتی می کند ولی او فوراً رد می شود و سلام مختصری می کند و به او می فهماند که مایل نیست بیش از این با آنها صحبت کند. زن سوارکار جواب سلام او را می دهد. پی بر در حین عبور از لحاظ رعایت ادب سری تکان می دهد. ناظرین خیلی متعجب از یکدیگر می پرسند:

- این کیست؟
- این خانم او شارلیه است
- بسیار خوب ولی این مرد کیست؟

خانم سوارکار می گوید:

- خیلی مایل بودم بدانم این مرد کیست ...

پی بر و او به همان میزی که بار اول اشغال کرده بودند نزدیک می شوند ولی جای آنها را آن دو نفر جوان عاشق پیشه گرفته اند. او وقتی به نزدیکی آنها می رسد کمی متوقف می شود و با حرکت سر تعارفی می کند. مثل اینکه انتظار دارد او را بشناسند و پی بر هم همانطور سری تکان می دهد ولی آن دو نفر ادا به روی خود نمی آورند و جواب سلام آنها را نمی دهند. پی بر و او میز دیگری روبه روی آن دو انتخاب می نمایند و می نشینند و تبسم کنان ایشان را نگاه می کنند. عاشق و معشوق از این وضعیت ناراضی به نظر می رسند و سعی می کنند خود را بی اعتنا نشان دهند ولی میسر نمی شود. در این موقع پیشخدمت کافه که زن بسیار تمیزی است نزدیک می شود و می پرسد:

- خانم چی میل دارید؟
- چای
- آقا شما؟

پی بر کمی ساکت می ماند و مثل این است که نمی داند چه بگوید. بالاخره می گوید:

- من هم چای

پیشخدمت از پی بر می پرسد:

- چای چین یا سیلان؟

پی بر از دادن جواب عاجز می ماند و می گوید:

- بله؟

او به جای او جواب می دهد:

- هردو سیلان

پی بر با حالت تمسخرآمیزی پیشخدمت را که از آنجا دور می شود نگاه می کند و می خندد. سپس هردو مجدداً متوجه آن دو جوان عاشق و معشوق می گردند که با علاقه و حرارت مخصوصی مشغول تماشای جمال یکدیگر هستند. مرد جوان دست دخترک را گرفته و با عشق و آفری می بوسد و صورت او را مانند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جواهری قیمتی تماشا می کند و هردو آه می کشند. پی یرو او از دیدن این منظره می خندند. او دستش را دراز می کند که دست پی یرو را بگیرد. پی یرو هم با محبت فراوان دستش را در دست او می گذارد. او دستهای پی یرو را تماشا می کند و با لحن صادقانه ای می گوید:

- من خیلی از دستهای شما خوشم می آید.

پی یرو شانه هایش را بالا می اندازد. او آهسته با نوک انگشت جای زخمی را روی دست پی یرو نشان می دهد و می پرسد:

- این چیه؟
- این جای زخمیست که من در سن چهارده سالگی برداشتم.
- چه می کردید که اینطور شد؟
- من شاگرد کارگر بودم. شما در سن چهارده سالگی چه می کردید؟
- در چهارده سالگی؟ من به دبیرستان می رفتم.

پی یرو فوراً دستش را از دست او بیرون می کشد و می گوید:

- مواظب باشید. دوستان شما متوجه ما هستند.

از حالت دسته سوارکاران معلوم است که راجع به او و پی یرو صحبت می کنند و حتی برای تمسخر یکی از زنها دستش را در دست یکی از مردها گذاشته و کلمات عاشقانه می گوید و سایرین می خندند. او با خشم و غضب به طرف آنها نگاه می کند و سپس به پی یرو می گوید:

- اینها دوستان من نیستند.

و برای اینکه به آنها بی اعتنایی کند دوباره دست پی یرو را در دست می گیرد. پی یرو تبسم می کند و نوک انگشتان او را می بوسد. همینکه می خواهد بوسه دیگری بردارد متوجه می شود که آن دو جوان عاشق پیشه هم او را نگاه می کنند. پی یرو احساس نارضایتی می کند. در همین موقع او هم متوجه آن دو جوان می گردد و فوراً دستش را از دست پی یرو بیرون می کشد. پی یرو تعجب می کند ولی او با حرکت سر به او علت را می فهماند. آن دو نفر جوان هم که خود نیز مایل به تنهایی بودند از آنجا برخاسته و چند میز دورتر طوری می نشینند که پشتشان به طرف او و پی یرو باشد. او می گوید:

- من خیال می کردم اینها خیلی خوشگل هستند ...
- بله؛ آنوقت ما درست وارد نبودیم
- حالا از ما دوری می کنند
- شما هم بی میل نیستید از دوستانتان دوری کنید
- منظورتان چیست؟
- هیچ. تا به حال شما را با مردی مثل من ندیده اند
- اهمیت ندارد
- خاطراتان جمع است که از معاشرت با من خجالت نمی کشید؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- پی یر در واقع شما باید از معاشرت با من خجالت بکشید.

پی یر شانه هایش را بالا می اندازد و او با نگاه های ملامت آمیز او را ورنانداز می کند. سپس به طور ناگهانی از جا برخاسته و می گوید:

- بیایید برقصیم

- حالا؟ هیچکس الان نمی رقصد

- عیبی ندارد. من مایلم برقصم

پی یر خواهی نخواهی از روی صندلی برمی خیزد و می گوید:

- چه اصراری دارید؟

- من به معاشرت با شما افتخار می کنم.

او پی یر را به دنبال خود می کشد و هر دو از نزدیکی میز سوارکاران می گذرند. او بدون پروا آنها را ورنانداز می کند ولی پی یر کمی خجالت می کشد. سوارکاران همانطور با دقت متوجه آنها هستند. پی یر و او به محل رقص می روند و شروع می کنند به رقصیدن. یکی از سوارکاران یقه کتتش را بالا می زند و با وضع مضحکی ژاوا می رقصد. سایرین به طور اهانت آمیزی می خندند. یکی از سوارکاران از جا برخاسته و به طرف ارکستر می رود، او و پی یر مشغول رقصیدن هستند. او می گوید:

- یادتان هست به شما گفتم حاضرم روحم را بدهم و یک بار دیگر زنده شوم تا با شما برقصم؟

- من هم حاضر بودم روحم را بدهم و در مقابل بتوانم واقعا شما را در آغوش بگیرم و نفس شما را احساس نمایم.

بوسه کوچکی از لبهای یکدیگر می گیرند سپس او صورتش را به صورت پی یر گذاشته و می گوید:

- پی یر مرا به خود بچسبانید. بازوهایتان را محکم فشار دهید.

- می ترسم دردتان بیاید.

بازهم لحظه ای می رقصند ولی یکباره آهنگ عوض می شود و آهنگ والس مبتدلی به گوش می رسد. پی یر و او می ایستند و به طرف سوارکاران نگاه می کنند. سوارکاری که به طرف ارکستر رفته بود مراجعت می کند و همه با هم پنهانی می خندند. پی یر، او را رها می کند و آهسته به طرف میز سوارکاران می رود. سپس آن سوارکاری را که آهنگ را عوض کرده بود مخاطب قرار داده و می گوید:

- بهتر نبود قبل از عوض کردن صفحه موسیقی با آنهايي که مشغول رقص هستند مشورت می کردید؟

سوارکار با تعجب ساختگی می پرسد:

- شما از والس خوشتان نمی آید؟

پی یر می گوید:

- شما از یک جفت سیلی خوشتان نمی آید؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سوارکار بدون اینکه به پی یر توجهی کند یکی از خانم ها را مخاطب قرار داده و با لحن تمسخرآمیزی می گوید:

- مایلید با هم برقصیم؟

پی یر یقه کت او را می چسبد و می گوید:

- حضرت آقا با شما حرف می زنم.

سوارکار جواب می دهد:

- ولی من با شما حرف نمی زنم.

او فوراً خودش را وسط انداخته و به پی یر می گوید:

- پی یر ول کن. خواهش می کنم.

پی یر دست او را کنار زده و می گوید:

- کاری نداشته باشید.

در همین موقع پی یر دست دیگری روی شانه خود احساس می کند و به تندی به عقب برمی گردد. یکی

از افراد گارد پشت سر پی یر ایستاده است و با خشونت به او می گوید:

- عمو؛ اینجا زورخانه نیست. با آقایان چکار داری؟

پی یر دست او را کنار می زند و می گوید:

- من خوشم نمی آید کسی به من دست بزند مخصوصاً شخصی مثل تو.

سرباز گارد غضبناک فریاد می زند:

- دلت می خواهد بروی زندان؟

سپس دستش را بلند می کند و همین که می خواهد پایین بیاورد او فریاد برمی آورد:

- صبر کنید

او از تردیدی که به سرباز گارد دست می دهد استفاده نموده و با خشونت می گوید:

- مگر نمی دانید که نایب السلطنه هرگونه تحریک و ماجراجویی را قدغن کرده است؟

سرباز کمی جا می خورد. او از کیفیت کارتی بیرون آورده و به او می دهد و می گوید:

- شارلیه. این اسم را شنیده اید؟ آندره شارلیه منشی کل گارد شوهر من است.

پی یر وحشت زده او را نگاه می کند.

سرباز با ترس و لرز می گوید:

- خانم خیلی معذرت می خواهم.

او جواب می دهد:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- لازم نیست معذرت بخواهید فقط مزاحم ما نشوید.

سرباز تعظیم نموده و با عجله دور می شود. در همین موقع پی بر از جهت مخالف به راه می افتد. او همینکه متوجه رفتن پی بر می شود او را صدا می زند:

- پی بر

ولی پی بر بدون اینکه به عقب برگردد به راه خود ادامه می دهد.

او به طرف سوارکاران متوجه شده و با خشونت می گوید:

- ای احمق های بی شعور. خیلی از خودتان راضی هستید؟ بسیار خوب پس برای مزید خوشحالی

بدانید و همه جا تعریف کنید که من شوهرم را ترک می کنم و رفیق گرفته ام و رفیقم هم با

بازویش کار می کند.

سپس با عجله به دنبال پی بر می دود. دوان دوان از کافه خارج شده و در یکی از خیابان های پارک وارد

می گردد. پس از لحظه ای به پی بر می رسد. پی بر با شتاب راه می رود و او هم در کنار او است لیکن

پی بر ادا او را نگاه نمی کند. او، پی بر را صدا می زند:

- پی بر

- منشی گارد!

- من چه تقصیر دارم؟

- من هم بی تقصیرم

سپس پی بر مایوسانه اضافه می کند:

- زندگی من به زندگی عجب کسی پیوسته است.

قدری از شتاب پی بر کم می شود ولی هنوز او را نگاه نمی کند. او می گوید:

- پی بر من به آنها گفتم که ما با هم زندگی خواهیم کرد. حالا دیگر ما به هم پیوسته ایم.

پی بر از حرکت باز می ایستد و او را نگاه می کند و با تعجب می گوید:

- ما به هم پیوسته ایم؟ آخر چه چیز ما به هم شباهت دارد؟

او دستش را روی بازوی پی بر گذاشته و می گوید:

- عشق ما را به یکدیگر پیوسته است.

پی بر با حزن و اندوه شانه هایش را بالا می اندازد

- بین ما دو نفر عشق غیرممکن است.

چندقدمی به طرف یکی از نیمکت های باغ رفته و سپس سرش را برمی گرداند و می گوید:

- می دانید سالهاست که من چه کاری می کنم؟ بر علیه شما می جنگم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پی بر روی نیمکت می نشیند. او مقصود او را درک نکرده و می پرسد:

- بر علیه من؟

او در کنار پی بر روی نیمکت می نشیند و با قیافه جدی پی بر را نگاه می کند. پی بر جواب می دهد:

- بر علیه نایب السلطنه و گارد مخصوص. بر علیه شوهر شما و آشنایان شما. شما با آنها پیوستگی دارید نه با من.

پس از لحظه ای مکث می گوید:

- شما اسم اتحاد را شنیده اید؟

- اتحاد آزادی خواهان را می گویند؟

او با چهره وحشت زده و مثل اینکه آدم تازه را می بیند پی بر را نگاه می کند. پی بر می گوید:

- من موسس آن هستم.

او سرش را برمی گرداند و آهسته می گوید:

- من از کینه ورزی متنفرم.

- بله شما از کینه ورزی متنفرید ولی از کینه ورزی آنها متنفر نیستید.

- من هیچوقت در این کارها دخالت نمی کنم.

- فرق ما همین است دوستان شما مرا کشتند و اگر اتفاقا من دوباره زنده نمی شدم فردا تمام

دوستان مرا قتل عام می کردند.

او دست پی بر را می گیرد و سپس با ملایمت می گوید:

- شما در اثر اینکه با من آشنا شدید دوباره زنده شدید.

کم کم پی بر رام می شود.

- درست است او. حق با شماست ولی من از اطرافیان شما متنفرم

- من آنها را انتخاب نکرده ام

- بله ولی آنها در شما تاثیر کرده اند.

- پی بر به من اعتماد داشته باشید. ما وقت نداریم نسبت به هم سوطن داشته باشیم.

در این موقع یک برگ خشک روی صورت آنها می افتد. او تکانی خورده و برگ را کنار می زند. پی بر

تبسم می کند و می گوید:

- برگ است.

- بله، من گمان کردم ...

- که چه؟

او با صدای خفیف و لرزانی می گوید:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- من خیال کردم آنها هستند.

پی ییر ابتدا مقصود او را درک نمی کند ولی بعد می فهمد و می گوید:

- درست است. حتما آنها اینجا هستند. پیرمرد با آن کلاه سه گوش و سایرین برای تماشا آمده اند و مثل خانه نایب السلطنه خود را سرگرم می کنند.

موقعی که پی ییر صحبت می کند و اطرافش را نگاه می کند، او برگ خشک را برداشته و تماشا می نماید.
- همه آنها ما را وسیله سرگرمی خود نمی دانند. لاقلاً یک نفر از آنها چشم امید خود را به ما دوخته است. آن کارگری که از ما خواهش کرد تا به دخترش رسیدگی کنیم.

پی ییر با بی اعتنایی می گوید:

- راستی ... بله ...

او از جا برخاسته و دستش را به طرف پی ییر دراز می کند و می گوید:

- ما به او قول دادیم. پی ییر به من کمک کنید اقلاً در این حیات مجدد خود، کاری انجام داده باشیم.

پی ییر برمی خیزد و با هیجان شانه های او را گرفته و تبسم کنان می گوید:

- ما برای خاطر دیگران برنگشتیم

او آن برگ خشک را مقابل صورت خود و پی ییر گرفته و با لحن عاشقانه ای می گوید:

- ابتدا این کار ساده را انجام دهیم تا برسیم ...

هر دو با هم در حالی که بازوی یکدیگر را سفت چسبیده اند بیرون می روند.

خیابان کثیف

خیابانی است بسیار کثیف و متعفن و دو طرف آن عمارت کهنه و دود زده قرار دارد. پی ییر و او از عرض خیابان می گذرند و چند نفر فقیر و بچه های کثیف و شپشو متوجه آنها هستند. او اطراف خود را نگاه می کند و معلوم است کمی ناراحت است. با عصبانیت متوجه پالتوی پوستی خود می شود و معلوم است که خیلی شرمند می باشد. در کنار کوچه مقدار زیادی خاکروبه ریخته اند و قدم به قدم گودالهایی مملو از آب گندیده به نظر می رسد.

پیرزنی با لباس مندرس دو عدد پارچ از چشمه آب کرده و در حالی که کمرش خم شده است آهسته آهسته راه می رود. چند طفل کثیف با لباسهای مندرس و پاره پاره در نهر کنار خیابان بازی می کنند. او خودش را به پی ییر می چسباند. چند نفر زن با لباسهای کهنه جلوی یک عطاری کوچک به ترتیب نوبت ایستاده اند. پی ییر شماره های خانه ها را نگاه می کند و پس از لحظه ای ممتوقف شده و می گوید:

- این جا است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خانه ای که پی یر نشان می دهد از خانه های دیگر قدیمی تر و کثیف تر است. صف زندهای فقیری که در مقابل دکان عطاری منتظر نوبت هستند، تا برابر این عمارت کشیده شده است و راه عبور را مسدود نموده است. پی یر با ملایمت راهی باز می نماید:

- خانم اجازه بدهید.

سپس او از جلو و پی یر از عقب وارد خانه می شوند.

پله کان عمارت استانیملاس

پی یر و او از یک پله کان که پلکان آن با یکدیگر متساوی نیست بالا می روند و او فوق العاده ناراحت است در حالی که پی یر متوجه عکس العملهای او می باشد. وسط پله ها پی یر و او به پیرمردی برمی خورند که از فرط بیماری و سختی معیشت و محرومیت هایی که تحمل نموده است قدرت راه رفتن ندارد و از پله ها با زحمت زیاد یک به یک پایین می آید و به شدت سرفه می کند. او راه را برای پیرمرد باز می کند سپس پی یر بازوی او را گرفته و او را در بالا رفتن کمک می کند. او تبسم کنان پی یر را نگاه می کند و از وجنات او معلوم است که ورود به این خانه را فداکاری بزرگی برای خود تلقی می نماید. هرچه قدر بیشتر از پله ها بالا می روند صدای ارکستر رادیو بیشتر به گوش می رسد. به طبقه سوم می رسند و معلوم می شود که صدای رادیو از یکی از اتاقهای این طبقه بیرون می آید. دختر کوچکی روی پله آخر در کنار طارمی کز کرده است. دخترک لاغر و لباسهایش پر از وصله است. در آن نزدیکی لوله تخلیه عمارت ظاهرا سوراخ شده و محتویات متعفن آن روی پله جاری است. دخترک همانطور سر جای خود نشسته است و همینکه پی یر و او نزدیک می شوند خود را بیشتر جمع می کند و به طارمی می چسبد. پی یر می گوید:

- حتما همین دختر است.

او با تائر و حزن فراوان به طرف دخترک خم می شود و با ملاحظت می پرسد:

- اسمت چیست؟

دخترک به صورت او خیره شده و جواب می دهد:

- ماری

- ماری چی؟

- ماری آستروک

با شنیدن نام آستروک پی یر و او نگاه سریعی رد و بدل می کنند و سپس پی یر خم شده و می پرسد:

- مادرت خانه است؟

دخترک به در یکی از اتاقها نگاه می کند. پی یر فوراً به طرف آن اتاق می رود ولی دخترک که متوجه حرکت او است می گوید:

- نباید داخل شد زیرا مادرم با عمو ژرژ خلوت کرده.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پی یر کمی مکث می کند و به طرف او که مشغول نوازش کردن موهای دختر است نگاه کرده، سپس آهسته در را می زند ولی از درون اتاق صدایی به گوش نمی رسد و آواز رادیو همچنان بلند است. پی یر این بار با مشت در را می کوبد. او همچنان مشغول نوازش دخترک است و از او می پرسد:

- چرا اینجا نشسته ای؟

دخترک همانطور که مشغول ورنانداز کردن پی یر می باشد، به این سوال او جواب نمی دهد. عاقبت از درون اتاق صدای مردی به گوش می رسد:

- کیه؟
- بابا باز کن
- خیلی خوب عصبانی نشوید

صدای رادیو قطع می شود. از درون اتاق صدای فنر تختخواب به گوش می رسد. دخترک هم از جایش برمی خیزد و او با ملاحظت دست او را می گیرد.

اتاقی در خیابان استانیملاس

در باز می شود. مردی با پیراهن نمایان می شود و هنوز مشغول بستن کمر شلوارش می باشد. همینکه پی یر را می بیند ابروها را در هم کشیده و با لحن تهدید آمیزی می گوید:

- چه خبره؟ داشتی در را می شکستی ...

پی یر بدون اینکه جوابی بدهد داخل اتاق می شود و او هم درحالی که دست دختر را در دست دارد به دنبال او وارد می گردد. آن مرد که از طرز رفتار آنها هم تعجب نموده و هم جا خورده است، کنار می رود و راه را باز می کند. اتاقی که پی یر و او وارد آن شده اند بسیار محقر است و فقر از در و دیوار آن می بارد. در کنار دیوار تختخوابی قرار دارد که ملافه و پتوی آن نامرتب و درهم و برهم است. در کنار این تخت، تخت بچه گانه ای قرار دارد. در گوشه دیگر اتاق یک چراغ گاز و یک لگن سنگی گذاشته شده است. روی میز بشقابهای کثیف و یک نصفه بطری شراب و چند گیلای چرک دیده می شود. زن آن کارگر مرده، روی تختخواب نشسته است و مشغول بستن تکمه های پیراهن خواب نازک و کثیف خود می باشد. این زن در عین حال هم شرمنده و خجالت زده است و هم بی حیا است. پی یر از او می پرسد:

- شما خانم آستروک هستید؟
- بله

او دخترک را نشان داده و می پرسد:

- این دختر فرزند شما است؟

در این موقع رفیق خانم آستروک در را بسته و به وسط اتاق، پهلوی رفیق اش می آید و می گوید:

- به شما چه ربطی دارد؟
- لابد به ما مربوط است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سپس دوباره زن را مخاطب قرار داده و می گوید:

- از شما پرسیدم این دختر شما است؟
- بله. فرمایشی دارید؟

او سوال می کند:

- چرا روی پله کان نشسته بود؟

زن جواب می دهد:

- خانم کوچولو کسی از شما پرسیده که پول این پوست روباه را کی پرداخته؟ ما که یک اتاق بیشتر نداریم، ناچار باید گهگاهی بچه را بیرون کنیم تا ...
- بسیار خوب. اگر اسباب زحمت شما است ما آمده ایم او را ببریم. ما با پدرش دوست بودیم.

دخترک به محض شنیدن این کلمات با شعف فوق العاده ای در قیافه او به دقت نگاه می کند. زن هم از گفته او فوق العاده متعجب شده و می پرسد:

- کی را ببرید؟
- دخترک را

رفیق خانم آستروک با دست در اتاق را نشان می دهد و می گوید:

- زود باشید بزنید به چاک

پی یر با عصبانیت به طرف او برگشته و می گوید:

- با ادب باش. رفیق ما بالاخره خواهیم رفت ولی بچه را هم خواهیم برد.

مادام آستروک می گوید:

- بچه را؟ کاغذی دارید؟ سندی دارید؟

او کیفش را باز کرده و به طرف میز می رود. سپس یک دسته اسکناس روی میز گذاشته و می گوید:

- این سند کافی است؟

مادام آستروک و رفیقش از دیدن دسته اسکناس برجای خود خشک می شوند و مخصوصا مادام آستروک که گویی به کلی مجذوب شده است. حتی خود دخترک نیز با حرص و ولع به میز نگاه می کند. رفیق خانم آستروک بالاخره به حال عادی برگشته و با تندی و خشونت به دخترک می گوید:

- بیا اینجا

دخترک فرار کرده و به پی یر پناه می برد و پی یر او را بغل می کند. خانم آستروک پولها را برداشته و به رفیقش می گوید:

- زرژر ول کن. به ما مربوط نیست. این کارها، کار شهربانی است.

پی یر با تمسخر می گوید:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- بله به شهربانی مراجعه کنید

سپس به رفیق مادام آستروک که مشغول جمع کردن پولها است رو کرده و می گوید:
- مواظب باش اینها را گم نکنی چون وقتی خواستی شکایت کنی این اسکناس ها به نفع تو شهادت خواهند داد.

سپس به او اشاره نموده و هردو به اتفاق بچه بیرون می زنند.

یک ویلا در حومه شهر

نزدیک در یکی از باغهای حومه شهر، پی و او دیده می شوند که قبل از خروج از در برگشته و تبسم کنان با حرکت دست خداحافظی می کنند.

او صدا می زند:

- ماری خداحافظ ...

در انتهای این باغ مصفا، روی پله کان عمارت خانم چاقی دست ماری را گرفته است و از ظاهر امر چنین معلوم است که ماری را شستشو داده اند زیار آراسته به نظر می آید. حوله بزرگی به ماری پیچیده اند و زلف هایش را با یک روبان به هم بسته اند. ماری دستش را از دست آن خانم چاق بیرون آورده و با خوشحالیه فوق العاده ای با دست خداحافظی می کند و می گوید:

- خداحافظ

لیکن همینکه دستش را بلند می کند حوله از شانه اش می افتد و دخترک کاملاً برهنه دیده می شود. آن خانم چاق خنده کنان حوله را دوباره روی شانه ماری انداخته و با محبت شانه های او را می پوشاند. پی و او هم از این پیش آمد خنده می کنند و به یکدیگر نگاه می کنند. او می گوید:

- اقلا این یک کار را انجام دادیم.

سپس قدری تامل نموده، اضافه می کند:

- پی و او اگر ما موفق شویم، این طفل را نگه خواهیم داشت.

پی و او می گوید:

- موفق خواهیم شد.

پی و او برای اولین بار دست او را می گیرد و او را به طرف یک تاکسی که در برابر در ایستاده است می برد. راننده وقتی می بیند آنها به طرف او می آیند، موتورش را روشن می کند. او لحظه ای مکث کرده و فضای اطراف را مخاطب قرار داده و می گوید:

- اگر اینجا هستید لابد از ما راضی شده اید. دخترتان را خوب جایی سپردیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

متوجه می شوند که راننده از این حرکت خیلی متعجب و مبهوت شده است و از این تعجب او خنده شان می گیرد. سپس سوار می شوند و تاکسی حرکت می کند.

یک خیابان و خانه پی یر

تاکسی در یک خیابان پرجمعیت و نسبتاً تمیزی در برابر خانه پی یر متوقف می گردد. او و پی یر از تاکسی پیاده می شوند. پی یر به راننده پول می دهد و او با دقت عمارت را نگاه می کند. پی یر پس از اینکه پول تاکسی را پرداخت متوجه او می شود و می گوید:

- اتاق من در طبقه سوم واقع است. پنجره آن دومی از طرف چپ است.

او، پی یر را ورنه می کند و پی یر کلیدی از جیبش بیرون آورده و به او می گوید:
- این کلید اتاق من است.

او از این حرکت متعجب می گردد و می پرسد:
- شما نمی آید؟

پی یر کمی ناراحت می شود و توضیح می دهد:
- من باید بروم رفقایم را ببینم. وقتی من آنطرف بودم از بعضی چیزها مطلع شدم. به ما خیانت کرده اند و من باید بروم به آنها خبر بدهم.

- الان ...

- اگر تا فردا صبر کنم دیر می شود.

- خودتان می دانید.

- او من باید حتما بروم.

سپس کمی سکوت نموده و با تبسم مرموزی می گوید:

- علاوه بر این من مایلم شما تنها به اتاق من بروید.

- چرا؟

- اینجا به قشنگی خانه شما نیست

او تبسم می کند و با ملاحظت به طرف او می آید و می پرسد:

- گفتید طبقه سوم؟

پی یر کمی امیدوار شده است و می گوید:

- اتاق دست چپ.

او به طرف خانه می رود و در آستانه در برمی گردد و پی یر را نگاه می کند. پی یر بی حرکت ایستاده است و آهسته می گوید:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- وقتی وارد شدید از پنجره با من خداحافظی کنید.

او با حرکت چشم به او وعده می دهد و داخل می گردد.

اتاق پی یر

او وارد اتاق می شود و در را پشت سر خود می بندد و به اطراف نگاه می کند. اتاق پی یر خیلی زیبا نیست ولی تمیز و مرتب و راحت است. دستشویی کوچکی پشت یک پرده دیده می شود و در آن نزدیکی در کوچکی است که به روی آشپزخانه محقری باز می شود. او از دیدن محلی که باید در آن زندگی کند کمی دست و پای خود را گم کرده است ولی به زودی حواس خود را جمع می کند، به طرف پنجره رفته و آن را باز می کند.

خیابان و عمارت پی یر

پی یر با تشویش در پیاده روی کنار خانه اش قدم می زند. او سرش را از پنجره بیرون آورده و با شعف زیاد فریاد می زند:
- پی یر، خیلی خوب است.

پی یر خیلی خوشحال شده و لبخند می زند.

- راست می گویند؟

- بسیار خوب است

سپس پی یر با دست از او خداحافظی نموده و می گوید:

- الان برمی گردم

و با عجله به راه می افتد.

اتاق پی یر

او چند ثانیه پی یر را در حال راه رفتن نگاه می کند و سپس به طرف اتاق برگشته و کمی محزون به نظر می رسد. چند قدم راه می رود و با بی حوصلگی کیفش را روی صندلی می گذارد. چشمش به عکسی می افتد که قاب شده و روی میز قرار دارد. عکس پیرزنی با موهای سفید است و ظاهراً مادر پی یر می باشد. در کنار قاب عکس گلدانی است که گل‌های آن از مدت‌ها پیش پژمرده شده است. او به عکس نزدیک شده و با حالت تأثر مدتی آن را نگاه می کند. گل‌های پژمرده را از گلدان بیرون می آورد و پس از لحظه ای پالتوی پوستش را از تن بیرون آورده و با حرارت مشغول کار می شود.



خیابان توطئه گران

پی یر مقابل در خانه ای که معمولاً انجمن در آن تشکیل می شود می رسد. پس از اینکه اطراف را نگاه می کند وارد می گردد.

پله کان توطئه گران

پی یر همانطور با عجله از پله ها بالا می رود و همینکه به در اتاق می رسد طبق علامت مخصوص در می زند ولی صدایی شنیده نمی شود. پی یر دوباره در می زند و صدا می کند:
- من دومن هستم.

اتاق توطئه گران

در باز می شود. کسی که در را باز می کند همان کارگری است که در محل تیر خوردن پی یر به پاولو گفته بود دنبال پی یر برود. کارگر با بی اعتنایی پی یر را نگاه می کند. پی یر نفس زنان وارد می شود و سلام مختصری می کند. سپس به طرف رفقاییش می رود. پولن، دیکسون، لانگلوآ و رنودل دور میز نشسته اند. پاولو پشت سر آنها به بخاری تکیه کرده است. آن کارگری که در را باز کرده دوباره در را می بندد و به دنبال پی یر آهسته به وسط اتاق می آید. همه حضار گرفته و متاثر هستند ولی پی یر ابتدا متوجه نگاه های تند و ملامت آمیزشان نمی شود. پی یر با صدای گرفته ای می گوید:
- رفقا سلام. فردا خبری نیست. شورش واقع نخواهد شد.

حضار در برابر کلمات پی یر عکس العملی از خود نشان نمی دهند. فقط دیکسون می گوید:
- راستی؟

پولن سرش را پایین انداخته و جرعه جرعه گیلان شرابش را می نوشد. پاولو بدون اینکه پی یر را نگاه کند از پهلوی بخاری راه افتاده و به طرف پنجره می رود. پی یر فوق العاده متعجب شده است و تازه متوجه می شود که رفقاییش با او رفتار غیرعادی دارند. می گوید:
- چه شده؟ اوقات همه تلخ است.

می خواهد تبسم کند ولی سایرین همانطور گرفته و غضبناک او را نگاه می کنند. تبسم پی یر روی لبانش خشک می شود. سپس به سخن خود با یک نوع ناراحتی ادامه می دهد:
- پی یر برده اند! از همه چیز مطلع هستند. نایب السلطنه دو هنگ و یک تیپ ار افراد گارد برای کمک آورده است.

دیکسون با سردی می گوید:

- عجب. فقط بگو ببینم چه کسی این خبرها را به تو داده است؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پی یرو صندلی می نشیند و بریده بریده می گوید:

- من ... من نمی توانم به شما بگویم.

لانگلوآ می گوید:

- بلکه شارلیه این خبرها را به تو داده است

پی یرو تکان سختی خورده و می پرسد:

- کی؟

- تو امروز صبح خانه او بودی. سرتاسر روز با زنش گردش می کردی.

- دست بردارید. او ابا در این کارها دخالتی ندارد.

رنودل با خشونت می گوید:

- در هر حال ما حق داریم از تو بپرسیم با زن منشی گارد یک روز قبل از شورش چه کار داری؟

پی یرو از جا برخاسته و یکی یکی آنها را نگاه می کند و می گوید:

- او زن من است.

دیکسون خنده خشکی نموده و از جا برمی خیزد. دیگران هم معلوم است که حرف پی یرو را باور ندارند.

پی یرو از خنده دیکسون فوق العاده عصبانی شده، از جا برمی خیزد و می گوید:

- حالا وقت خنده نیست. به شما می گویم که موضوع را کشف کرده اند. اگر فردا تکان بخوریم قتل

عام خواهیم شد و اتحاد هم به کلی از بین خواهد رفت. این چه ربطی دارد به زن شارلیه؟

سپس شانه هایش را بالا انداخته و دستهایش را در جیب می کند. موقعی که پی یرو حرف می زند،

دیکسون آهسته دور میز گشته و حالا در کنار پی یرو قرار گرفته و در چشمهای او نگاه می کند و می

گوید:

- دومن گوش کن. امروز صبح تو فریاد می کردی، باید فردا شروع کرد. از ما جدا شدی و یک نفر

ناشناس به تو تیراندازی کرد و مثل اینکه این تیراندازی هم جدی نبود. حالا ...

پی یرو دستهایش را از جیبش بیرون می آورد و درحالی که از شدت خشم و غضب دندانهایش را به هم

میفشارد گوش می کند. دیکسون ادامه می دهد:

- حالا تو از جای بلند شده ای، پولو را که می خواهد دنبال تو بیاید از خود دور می کنی و

مستقیم می روی خانه شارلیه. حالا هم آمده ای این مزخرفات را می گویی. چطور می خواهی ما

حرفهایت را باور کنیم؟

پی یرو می گوید:

- پس این است. من پنج سال با شما کار کردم. اتحاد را من تشکیل دادم.

رنودل از جایش برمی خیزد و با تندی می گوید:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- بس است. نمی خواهد سرگذشت خود را برای ما تعریف کنی. بگو ببینیم خانه شارلیه چه کار می کردی؟

پولن هم برخاسته و می گوید:

- در کافه پارک چه کار داشتی؟

لانگلوآ که از همه کمروتر است با لحن ملایم و ملامت آمیز می گوید:

- تو رفتی در خیابان استانیملاس و بچه ای را برودی ...

دیکسون اضافه می کند:

- و اسکناسه‌های صدی جلوی شمرده و با اسم شهربانی تهدیدش کردی. بگو ببینم این کارها چه معنی ای دارد؟

پی یر رفقاییش را نگاه می کند و معلوم است نمی تواند آنها را متقاعد کند:

- نمی توانم به شما توضیح دهم. فقط می گویم فردا حرکت نکنید. همین و بس.

دیکسون می گوید:

- جواب نمی دهی؟

پی یر با شدت می گوید:

- نمی توانم بگویم. تازه اگر هم نخواهم بگویم اشکالی نیست. من رییس شما هستم.

دیکسون با چشم از رفقاییش مشورت می گیرد و سپس رو به پی یر کرده و می گوید:

- دومن؛ حالا دیگر رییس نیستی.

پی یر با لبخند طعنه آمیزی می گوید:

- دیکسون خیلی از این جریان خوشحالی؟ بالاخره جانشین من شدی.

سپس سخت متغیر شده و فریاد می زند:

- آخر احمقها ممکن است من به اتحاد خیانت کنم؟

با خشم و غضب زاید الوصفی یکی یکی حضار را با دقت نگاه می کند:

- جواب بدهید. مرا می شناسید؟ پاولو ...

پاولو سرش را پایین می اندازد و به قدم زدن خود در اتاق ادامه می دهد. پی یر می گوید:

- پس همه نصبت به من سوظن دارند. خودتان می دانید ولی من به شما می گویم اگر فردا شورش

کنید قتل عام خواهید شد و مسئول آن شما هستید ...

دیکسون با خشونت سخن او را قطع نموده و می گوید:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- بسیار خوب دومن حالا دیگه برو پی کارت.

یکی پس از دیگری پشت خود را به پی می کنند و رنودل می گوید:

- اگر فردا اشکالی پیدا شد تو را خبر می کنیم.

همانطور از او دور شده و در کنار پنجره جمع می شوند و پی یر تنها در وسط اتاق می ماند و می گوید:

- بسیار خوب؛ به درک که فردا همیتان را کشتند. من طوریم نخواهد شد.

به طرف در می رود ولی قبل از اینکه به در برسد برمی گردد و به رفقاییش نگاه می کند و می گوید:

- بچه ها گوش کنید ...

ولی رفقاییش ایدا او را نگاه نمی کنند. آنوقت پی یر با عصبانیت خارج شده و در را به شدت به هم می زند.

اتاق پی یر

او مشغول گذاشتن یک دسته گل سرخ در گلدان است. صدای در شنیده می شود. او در را باز می کند و پی یر با چهره گرفته ظاهر می گردد. او تبسم می کند ولی پی یر به زحمت می تواند تبسم نماید. سپس متوجه اتاقش می گردد و می بیند که اتاقش به کلی عوض شده است و از این تغییرات ناراضی به نظر می آید. او گل توی گلدانها گذاشته، به پنجره ها پرده کوبیده، روی چراغهای کهنه آباژور تازه ای نهاده و رومیزی قشنگی روی میز انداخته است. اگرچه هنوز شب نشده ولی چراغهای اتاق پی یر روشن است.

او در صورت پی یر دقیق شده و می خواهد نظر او را درباره تغییرات کشف نماید. پی یر بسیار متعجب به نظر می رسد و آهسته می گوید:

- چه کردید؟

به میز نزدیک شده، یکی از گلهای سرخ را با انگشت لمس نموده و پس از لحظه ای با عصبانیت تلنگری به آن می زند. سپس به طرف پنجره رفته و پرده ها را دستمالی می کند. اخمهایش را درهم می کشد و به طرف او برگشته و می گوید:

- من نمی خواهم از پول شما استفاده کنم.

او با قیافه متاثری می گوید:

- پی یر اینجا اتاق من است.

- می دانم

پی یر همانطور با بی حوصلگی خیابان را نگاه می کند و با انگشت روی شیشه ضربات موزونی می نوازد.

او به پی یر نزدیک شده و می گوید:

- رفقاییتان را دیدید؟

پی یر بدون اینکه حرکت کند با اندوه فراوان می گوید:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- او من دیگر رفیق ندارم. آنها مرا بیرون کردند.
- چرا؟
- قرار بود فردا ما بر علیه نایب السلطنه شورش کنیم. قرار بود فردا ضربه قطعی را وارد سازیم. من برای رفتم که به آنها بگویم برای ما دامی گسترده اند و نباید شورش کرد. خیال کردند من خیانت کرده ام.

او ساکت حرف های او را گوش می دهد. پی یر خنده تلخی نموده و می گوید:

- من را با شما دیده اند و می دانند شوهر شما چه کاره است. ملتفت هستید که؟

در این موقع صدای درِ اتاق بلند می شود. پی یر ناگهان به عقب برگشته و قیافه اش بسیار مشوش به نظر می رسد. مثل اینکه خطر را حس کرده است. پس از لحظه ای تردید چراغ را خاموش می کند و به طرف قفسه رفته و یک هفت تیر بیرون می آورد و بدون اینکه دستش را از روی آن بردارد در جیب کتش می گذارد و سپس به طرف در می رود. او را که در مقابل در ایستاده کنار می زند و آهسته می گوید:

- جلوی در نایستید.

وقتی که او کنار می رود، پی یر یکبارہ در را به شدت باز می کند. پاولو پشت در ایستاده است.

- تو هستی؟ چه می خواهی؟

پاولو جواب نمی دهد. نفس نفس می زند و معلوم است که دستخوش اضطراب می باشد. پی یر با خشونت می پرسد:

- چرا به خانه یک خائن آمدی؟
- پی یر فرار کن. الان می آیند. می خواهند تو را بکشند.
- تو خیال می کنی که من خیانت کرده ام؟
- نمی دانم ولی فرار کن. باید فرار کنی.

پی یر لحظه ای به فکر فرو می رود و سپس می گوید:

- پاولو خداحافظ. متشکرم.

در را می بندد و به طرف قفسه ای که از کشوی آن هفت تیر را بیرون آورده است می رود. او هم در آن نزدیکی به دیوار تکیه کرده است و در آن تاریکی به زحمت یکدیگر را می بینند. پی یر می گوید:

- او شما بروید. شنیدید چه گفت؟ نباید اینجا بمانید.

او می خندد

- شما هم خواهید رفت؟

پی یر درحالی که هفت تیر را توی کشوی قفسه می گذارد می گوید:

- نه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- پس من هم نمی روم و همین جا می مانم.
- نه نباید بمانید
- کجا بروم؟
- لوست

او شانه هایش را بالا انداخته و درحالی که به میز نزدیک می شود می گوید:
 - پی یر من از مرگ نمی ترسم. می دانم مرگ چیست.

سپس او گل سرخی را از گلدان برداشته و توی موهای خود می گذارد و می گوید:
 - از طرف دیگر به هر نحوی که باشد ما باید بمیریم. اینطور نیست؟

پی یر با تعجب می پرسد:

- چرا؟
- زیرا ما موفق نشده ایم

او بازوی پی یر را می گیرد و می گوید:

- بله؛ اعتراف کنید بهتر است. اصرار شما در تجدید حیات برای خاطر من نبود. برای شورش بود. حالا که شورش به جایی نرسید، برای شما مرگ اهمیتی ندارد. شما می دانید که حالا می آیند شما را بکشند و همین جا مانده اید.
- شما چه طور؟ شما هم برای خاطر لوست طالب تجدید حیات نبودید؟

او سرش را به سینه پی یر تکیه داده و پس از لحظه ای سکوت می گوید:
 - شاید

پی یر او را به سینه اش می چسباند و می گوید:

- او ما موفق نشدیم ... حالا باید منتظر مرگ باشیم.

سپس به دیوار مقابل اشاره کرده و می گوید:

- نگاه کنید
- چی؟
- ما

او برای اولین بار عکس خودش و پی یر را در آینه می بیند. پی یر می گوید:

- این اولین و آخرین باریست که عکس خود را در آینه می بینیم

و در حالی که به عکس خودش و او می خندد می گوید:

- بد نبود ...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- بله بد نبود... قد شما درست به اندازه ای بود که من می توانستم سرم را به سینه شما تکیه بدهم

...

ناگهان در پله کان صدایی بلند می شود. هر دو با هم به طرف در نگاه می کنند. پی بر به سادگی می گوید:

- آمدند

او و پی بر با علاقه بسیار یکدیگر را نگاه می کنند. او التماس می کند:

- مرا بغل کنید

پی بر، او را در بغل می گیرد و هر دو به شدت یکدیگر را نگاه می کنند. مثل اینکه می خواهند برای همیشه تصویر حیات خود را در ضمیر خویش ثابت و خیره کنند. او می گوید:

- مرا ببوسید.

پی بر او را می بوسد. کمی آغوش خود را باز می کند و دست هایش را روی بدن او بالا می آورد تا به پستانها می رسد. سپس آهسته می گوید:

- وقتی من مرده بودم خیلی میل داشتم پستانهای شما را نوازش کنم. این اولین بار و آخرین بار است ...

او می گوید:

- من خیلی میل داشتم شما مرا در آغوش خود بگیرید.

در را به شدت می کوبند. پی بر او را در آغوش می گیرد و درحالی که نفس هایشان در هم آمیخته است می گوید:

- الان از سوراخ قفل تیراندازی خواهند کرد ولی بالاخره بدن شما را در آغوش خود گرفتم. ارزش داشت دوباره زنده شویم ...

او تسلیم پی بر شده و در اختیار او است. در این موقع صدای پا به گوش می رسد و آنهایی که پشت در بودند از پله ها پایین رفته و سکوت دوباره برقرار می شود.

او از پی بر دور می شود و می گوید:

- رفتند؟

سپس چندقدمی دورتر شده و به صندلی راحتی تکیه می کند. پی بر نزدیک پنجره رفته و توی کوچه را نگاه می کند و می گوید:

- دوباره خواهند آمد.

سپس به طرف او می رود و می گوید:

- او چه شده است؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

او به طرف او برگشته و می گوید:

- نه ... نزدیک نیایید.

پی بر می ایستد و پس از لحظه ای با مهربانی نزدیک می آید و می گوید:

- او ...

او متغیر و با عدم رضایت در حالی که تصمیم به مقاومت گرفته است متوجه نزدیک شدن پی بر می

باشد. دستهای پی بر آهسته صورت او را در وسط می گیرد و پی بر با ملاحظت می گوید:

- غیر از ما دو نفر کس دیگری نیست ... ما در این عالم تنها هستیم. باید همدیگر را دوست داشته

باشیم.

او کمی نرم می شود. ناگهان به راه افتاده و در حالی که پی بر او را نگاه می کند می رود وسط تختخواب

می نشیند به طوری که کمی به طرف عقب خم شده و به دستهایش تکیه کرده است. او در این حالت با

تصمیم قطعی و اضطراب عمیق، انتظار پی بر را می کشد.

پی بر با شک و تردید به طرف او می آید. حالا نزدیک تختخواب رسیده است. او آهسته به پشت می

خوابد و دستهایش را بالای سرش می برد. چشمهایش کاملا باز است. پی بر روی تختخواب خم شده و به

دستهایش تکیه کرده ست. بازوانش خم می شود ... بیشتر خم می شود. او سرش را برمی گرداند و

پی بر صورت خود را در گردن او فرو می برد. او بی حرکت است و با چشمان باز، آواژور سقف را نگاه می

کند. در یک چشم به هم زدن، او گلها، میزی که عکس مادر پی بر روی آن قرار دارد، آینه و دوباره سقف

اتاق را از نظر می گذراند. پی بر ناگهانی و تقریباً با خشونت لبهای او را می بوسد. او لحظه ای چشمهایش

را می بندد و سپس دوباره باز کرده و خیره نگاه می کند. با دست مثل اینکه دفاع کند، بازوی پی بر را

سخت گرفته است. سپس بازوی پی بر را رها نموده و با ملایمت دستش را به سمت شانه های او می برد.

ناگهان با تشنج و انقباض شدیدی شانه او را می چسبد ... صدای او مظفرانه به گوش می رسد که می

گوید:

- من تو را دوست دارم ...

حالا دیگر کاملا شب شده است.

صبح می شود. نور آفتاب موج زنان از پنجره داخل اتاق می گردد. پی بر از دستشویی بیرون می آید و

پیراهن به تن دارد و با حوله مشغول خشک کردن صورتش می باشد. ناگهان می گوید:

- نیامدند؟

او که مشغول مرتب کردن موهای خود در برابر آینه می باشد با اطمینان جواب می دهد:

- دیگر نخواهند آمد

پی بر شانه های او را گرفته و می پرسد:

- می دانی برای چی ؟

او با عشق و علاقه پی بر را نگاه می کند و می گوید:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- بله؛ وقتی در زدند عشق ما شروع شد.
- وقتی ما با عشق خود حق حیات را به دست آوردیم.

او خودش را به پی بی می چسباند و می گوید:

- پی بی، پی بی ما موفق شدیم.

لحظه ای به همین حالت باقی می مانند. سپس او می پرسد:

- ساعت چند است؟

پی بی نگاهی به شماطه ای که ساعت نه و نیم را نشان می دهد نموده و می گوید:

- یک ساعت دیگر امتحان ما تمام می شود.

او تبسم کنان پی بی را وادار می کند به طرف آینه نگاه کند و عکس خودشان را تماشا نمایند و می گوید:

- ما اینجا بودیم ...

- بله

- پی بی ما با این زندگانی تازه چه بکنیم؟

- هرچی دلمان خواست. ما وابسته به کسی نیستیم.

در همین موقع صدایی از کوچه به گوش می رسد. رژه دسته سربازان با تانک و ارابه های موتوری است.

پی بی گوش می دهد ... او با اضطراب فوق العاده ای بدون اینکه کلمه ای حرف بزند او را نگاه می کند.

ناگهان سوال می کند:

- دلت برای رفاقت تنگ شده؟

- تو چطور؟ دلت برای لوست تنگ نشده؟

او با متانت می گوید:

- نه

بازوی پی بی را سخت چسبیده و با اضطراب و اصرار می پرسد:

- تو چطور؟

پی بی سرش را به علامت نفی تکان داده و می گوید:

- نه

سپس خود را از چنگ او خلاص نموده و چند قدم راه می رود و نزدیک پنجره می ایستد. با هیجان بسیار

صدای پای سربازان را که لحظه به لحظه نزدیکتر می شود، گوش می دهد و می گوید:

- خیلی طول کشید ... لابد زیاد هستند ...

او با تضرع دست او را می گیرد و می گوید:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- پی یر گوش نکن ... ما در این عالم تنها هستیم ...

پی یر هم به شدت او را می فشارد و تکرار می کند:

- بله؛ ما در این عالم تنها هستیم ...

صدای پی یر برای پوشاندن صدای پای سربازان و صدای تانکها بلندتر می شود

- ما از شهر خارج خواهیم شد. من برای امرار معاش خودمان کار خواهم کرد. خیلی خوشحالم که

برای خاطر تو کار کنم. به جای رفقا، اتحاد و شورش تو را خواهم داشت. فقط تو.

کلمات آخر را نعره زنان ادا می کند ولی صدای رژه، دای او را می پوشاند. پی یر با خشونت از او دور می

شود و فریاد می زند:

- تمام نمی شود ... تمام نمی شود ...

او مجددا التماس می کند:

- پی یر تقاضا می کنم فکر خودمان باش ... یک ساعت دیگر ...

پی یر پرده را می کشد و می گوید:

- چند هزار نفر هستند ... همه را قتل عام خواهند کرد ...

سپس به طرف تختخواب رفته و می نشیند و سرش را میان دو دست می گیرد. او فهمیده است که دیگر

هیچ چیز مانع پی یر نخواهد شد ولی دوباره اصرار می کند:

- پی یر آنها به تو توهین کردند. می خواستند تو را بکشند. تو دیگر به آنها مدیون نیستی ...

او جلوی پی یر زانو زده و التماس می کند:

- پی یر حالا تو نسبت به من وظیفه داری.

گوش پی یر به صدای خیابان است و سر به هوا جواب می دهد:

- درست است ...

پس از لحظه ای سکوت پی یر می گوید:

- من باید بروم

او با وحشت فوق العاده ای او را نگاه می کند و می گوید:

- تو برای خاطر آنها برگشتی.

پی یر صورت او را در میان دو دست می گیرد و می گوید:

- نه ... نه ... من برای خاطر تو برگشتم.

- پس ...

ولی پی یر با سماجت می گوید:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- ولی من نمی توانم آنها را تنها بگذارم.

سپس یکباره از جا برخاسته و کتتش را از پشت صندلی برمی دارد و درحالی که با عجله آن را می پوشد به طرف پنجره می دود. هیجان توطئه دوباره او را مسخ کرده است. در عین حال هم مضطرب و هم خوشحال است. او می گوید:

- پی بر ما هنوز موفق نشده ایم ... بیش از یک ساعت باقی مانده است ...

پی بر به طرف او برگشته و شانه های او را می گیرد:

- اگر من آن ها را تنها بگذارم تا قتل عام شوند تو مرا دوست خواهی داشت؟

- تو هر چه می توانستی کردی.

- نه ... وظیفه دیگری هم دارم. گوش کن، نباید روسا دیگر قسمت ها اجتماع کنند. باید من آنجا

بروم و کوشش کنم آنها را از شورش بازدارم. هر تصمیمی بگی رند من قبل از ساعت ده و نیم این

جا خواهیم بود. و ما با هم خواهیم رفت. من سوگند یاد می کنم که با هم این شهر را ترک

خواهیم کرد. اگر مرا دوست داری بگذار من بروم. اگر حالا نروم دیگر هرگز نخواهم توانست خودم

را جلوی آینه نگاه کنم ...

او مایوسانه و با شدت فوق العاده خودش را به پی بر می چسباند و می گوید:

- برمی گردی؟

- قبل از ساعت ده و نیم

- قسم می خوری؟

- قسم می خورم

پی بر به طرف در می رود ولی او را متوقف مینماید و می گوید:

- بسیار خوب برو ... پی بر بهترین دلیل عشق من نسبت به تو این است که از رفتن تو مانع نمی

شوم ...

پی بر او را در آغوش می گیرد و می بوسد ولی معلوم است که فکرش جای دیگری است.

در آخرین لحظه پی بر می گوید:

- او تو این جا منتظر من می شوی؟

- بله؛ من ...

ولی حرفش را عوض کرده و می گوید:

- نه ... من میروم لوست را ببینم. آن جا به من تلفن کن.

پی بر بار دیگر او را می بوسد و سپس با شتاب به طرف در می رود او با مهربانی می گوید:

- برو پی بر، ولی قسمی که خوردی فراموش نکن.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پی یر خارج می شود. او به قفسه ای که هفت تیر در کشوی آن بود نزدیک شده و هفت تیر را بیرون آورده، در کیف دستی خود می گذارد و به طرف در میروید. قبل از خروج دوباره برگشته و به طرف تختخواب می رود و گل سرخی که شب گذشته به زلف هایش زده بود از روی آن برمی دارد.

جلوی خانه پی یر

پی یر با دوچرخه اش مقابل در خانه ظاهر می گردد. قبل از خروج اطرافش را نگاه می کند. هنگام عبور به ساعتی که در آن نزدیکی بود نگاه می کند. ساعت ده و چهل دقیقه است. با عجله به وسط خیابان آمده و سوار دوچرخه اش می شود و به سرعت دور می شود. در فاصله ده متری آن جا در پناه سر در یکی از خانه ها لوسین درژو ایستاده و مراقب پی یر است. لوسین درژو هم دوچرخه دارد. پس از حرکت پی یر، لوسین هم اطرافش را نگاه کرده و همین که مطمئن می گردد کسی مراقب او نیست به دنبال پی یر به راه می افتد.

پله کان عمارت پی یر

او از اتاق پی یر خارج شده، در را می بندد و با عجله از پله کان پایین می آید.

یک خیابان

این خیابان شب تندی دارد. پی یر با سرعت می راند و لوسین درژو هم به دنبال او می آید.

خانه شارلیه

دست او کلید را داخل قفل نموده و با احتیاط می چرخاند. در آهسته باز می شود، دالان خانه ظاهر می گردد و قیافه جدی و مشوش او شارلیه از لای در دیده می شود. قبلا اطمینان حاصل می کند که در دالان کسی نیست سپس داخل شده و آهسته در را بسته و به طرف در اتاق پذیرایی که در انتهای راه رو قرار دارد می رود. در موقع عبور خودش را در آینه نگاه می کند ولی زیاد به این امر توجهی ندارد. لحظه ای توقف می کند و گوش میدهد، سپس با کمال احتیاط در را باز می کند. از شکاف در می بیند که آندره و لوست پهلوی یکدیگر، روی نیمکت اتاق پذیرایی نشسته اند. آندره لباس خانه پوشیده و لوست ربدو شامبر به تن دارد و در حالی که صحبت های عاشقانه می کنند مشغول خوردن ناشتایی می باشند. چنین به نظر می آید که آندره مشغول بازی خطرناکی است که خودش به تنهایی از عاقبت آن اطلاع دارد ولی لوست هم زیاد بی اطلاع نیست ... او آهسته وارد اتاق می شود و ناگهان به شدت در را می بندد. با صدای به هم خوردن در، آندره و لوست از حالت دلچسب معاشقه بیرون آمده و تکانی می خورند. سپس به طرف در نگاه کرده و از دیدن او از جا می پرند. آندره تغییر رنگ می دهد و لوست هم راست می نشیند. هر دوی آنها لحظه ای بدون آن که قدرت حرف زدن یا عکس العملی داشته باشند به همان حالت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

باقی می ماند. او با قدم های محکم و نگاه خیره به طرف آن ها می رود. آندره به زحمت از جا برمی خیزد. او در چند قدمی آن ها می ایستد و می گوید:

- آندره، من هستم!

آندره می گوید:

- کی به تو اجازه داد؟

او بدون این که به این سوال توجهی کند روی یکی از مبل ها می نشیند و روبه روی او لوست بدون این که کلمه ای ادا کرده باشد، همانطور نشست است. ناگهان آندره مثل این که بخواهد او را بیرون کند به طرف او حمله می برد. در این موقع او ناگهان هفت تیر پی بر را از کیفش بیرون آورده و در مقابل آندره می گیرد و می گوید:

- بنشین.

لوست وحشت زده فریاد می زند:

- او...!

آندره در جای خود متوقف می گردد و نمی داند چه بکند. او تکرار می کند:

- گفتم بنشین.

لوست از جا برخاسته و به طرف او می آید. او می گوید:

- لوست؛ نزدیک نیا. اگر جلوتر بیایی من آندره را هدف قرار می دهم.

لوست سرجایش می نشیند. آندره هم برگشته و در کنار لوست قرار می گیرد.

او هفت تیر را در دستش نگه می دارد ولی همانطور که در دستش روی کیف می گذارد و می گوید:

- آندره؛ من دیگر به هیچ چیز علاقه ندارم. فقط منتظر تلفنی هستم که سرنوشت مرا معین خواهد

کرد، ولی تا وقتی که تلفن زنگ بزند، ما دو نفری در حضور لوست صحبت خواهیم کرد. من می

خواهم زندگی تو را یا لاقل آن چه را که من از زندگی تو اطلاع دارم بیان کنم. قسم می خورم

اگر دروغ بگویی یا آنچه که من می گویم لوست را از تو متنفر نماید، هفت تیرم را روی تو خالی

خواهم کرد.

آندره به زحمت می تواند آب دهانش را فرو دهد. لوست را وحشت غریبی فرا گرفته است.

او می پرسد:

- موافقت؟

هیچ یک جوابی نمی دهند. او شروع به صحبت می نماید:

- پس شروع می کنیم. آندره؛ تو هشت سال پیش کلیه ثروت پدرت را تلف کرده بودی و در

جستجوی ازدواجی بودی که تا اندازه ای جبران آن ثروت از دست رفته را بنماید ...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

انبار توطئه گران

این انبار گاراژی است که اکنون مورد استفاده نیست و در حومه شهر واقع است. در حدود سی نفر آن جا اجتماع کرده اند و همه متوجه، دیکسون و لانگلوآ که روی قسمت عقب یک کامیون بی لاستیک ایستاده اند می باشند.

دیکسون مشغول صحبت است و کلام آخر را با این جملات ختم می کند:

- رفقا آنچه گفتم دستورات آخری بود. هرکدام به محل ماموریت خود بروید و منتظر دستور باشید... بیست دقیقه دیگر شورش بر پا خواهد شد.

حضار با قیافه جدی و متفکر، کلمات او را گوش می کنند. همه آنها کارگر هستند و اغلب آنها در حدود سی سال سن دارند. همین که دیکسون خاموش می شود لحظه ای سکوت حکمفرما می گردد و سپس چند صدا از میان حضار بلند می شوند که می پرسند:

- دومن چی شد؟

- چرا دومن این جا نیست؟

- راست است که او خائن بود؟

دیکسون با دست دعوت به سکوت می نماید و می گوید:

- رفقا؛ حالا من راجع به پی یر دومن صحبت خواهم نمود ...

پی یر وارد بن بست خلوتی شده و به انبار محل اجتماع می رسد. از دوچرخه پایین می رود و پس از این که با عدم اعتماد اطرافش را نگاه می کند به درِ دوطرفه ای که در آن جا واقع است نزدیک می گردد و متوجه می گردد که در از داخل بسته است. سپس دوان دوان دور زده و به طرف پشت انبار می رود و آن جا از دیوار باغ کوچکی بالا رفته ناپدید می گردد.

لوسین درژو از دور عرق ریزان و نفس زنان به دیواری تکیه کرده و مراقب او است. وقتی که پی یر از نظرش ناپدید می شود. لحظه ای دچار شک و تردید می شود و سپس در جهت مخالف راهی که پی یر رفته بود دوان دوان راه می افتد.

پی یر از آن باغ به باغ دیگری می رود. چند مرغ لاغر که در باغ دوم هستند با دیدن پی یر وحشت کرده و فرار می کنند. در این باغ، پی یر زیر پنجره کوچکی که چند متر از زمین بالاتر است می ایستد و به زحمت دست خود را به پنجره می رساند. سپس با دست خود را بالا می کشد و داخل انبار را نگاه می کند. دیکسون مشغول صحبت است و می گوید:

- اقبال ما یاری کرد و ما خیانت او را کشف نمودیم. او درباره رفتار خود نتوانست توضیحات قابل

قبول بدهد و ترجیح داد ما را ترک گوید.

صدای پی یر بلند می شود و می گوید:

- دروغ است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کلیه حضار متوجه پنجره می باشند. توطئه گران با تعجب فوق العاده می بینند که پی یر از پنجره داخل شده و به گج کاری کنار آن آویزان می شود و سپس روی پنجه پا به زمین می پرد. پی یر با عجله به طرف حضار می رود. کارگران راه را برای او باز می کنند. پی یر تا وسط انبار نزدیک دیکسون و لانگلوآ می رود و آن جا در حالی که سینه اش را سپر کرده و دست هایش را در جیبش فرو برده، حاضرین را مخاطب قرار می دهد و می گوید:

- رفقا! من این جا هستم. آن خائنی که می گویند از نائب السلطنه پول گرفته و فرار کرده است، این جا است.

سپس چند قدمی میان حضار راه می رود و همه را خیره نگاه می کند، آنگاه متوقف شده و پس از لحظه ای می گوید:

- موقعی که اوضاع شما خراب بود، چه کسی شما را تشویق می کرد؟ چه کسی بانی اتحاد بود؟ چه کسی سال ها بر علیه گارد مبارزه کرد؟

همینطور که صحبت می کند، نزدیک کامیون می آید و در حالی که دیکسون و لانگلوآ را نشان می دهد، می گوید:

- دیروز دیکسون و لانگلوآ در کمال پستی به من توهین کردند و من نخواستم از خود دفاع کنم ولی در برابر شما از خود دفاع خواهم نمود ... نه برای خودم، برای شما، من نمی خواهم شما قتل عام شوید.

تلفن عمومی

لوسین دوزو، وارد جایگاه تلفن عمومی در محله کارگران شده و در را محکم می بندد. با شتاب و هیجان شماره ای را می گیرد و با کمال بی تابی منتظر جواب می شود. گوشی تلفن را در یک دست گرفته و با دست دیگر در حالی که با ترس و وحشت مواظب بیرون است، عرق پیشانی اش را پاک می کند ...

دفتر رئیس گارد

رئیس گارد پشت میز نشسته و به اتفاق عده ای از روساء قسمت ها، که همه لباس مخصوص گارد را در بر دارند، روی نقشه ای خم شده است. همه آنها ظاهراً منتظر واقعه مهمی هستند. صدای زنگ تلفن به گوش می رسد. رئیس گارد گوشی یکی از تلفن های متعددی که روی میزش قرار دارد بر می دارد، سپس با اشاره چشم به حاضرین می فهماند که همان تلفنی است که همه منتظر آن بودند. لحظه ای با دقت تمام سخنان تلفن کننده را گوش می کند و می گوید:

- بله ... بله ...

سپس به یکی از زیردستانش با لحن آمرانه ای می گوید:

- یاداشت کنید. چهارراه آلهین، گاراژ سابق دوبروی.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

انبار توطئه گران

پی یر در خاتمه توضیحات خود، با دست فریاد می زند:

- رفقا؛ حرف های مرا باور کردید؟

صدای دیکسون بلند می شود و می گوید:

- رفقا ...

لیکن پی یر با حرکت تندی متوجه او شده و می گوید:

- دیکسون؛ حرف نزن. هر وقت من به تو اجازه دادم صحبت کن.

سپس حاضرین را نشان داده می گوید:

- تا وقتی که رفقا من را محکوم نکرده اند، من رئیس آنها هستم.

صدای گمنامی از وسط جمعیت سوال می کند:

- زن شارلیه چطور؟

پی یر لبخندی می زند و می گوید:

- خوب شد پرسیدی. زن شارلیه.

قدمی به طرف سوال کننده می رود و می گوید:

- بله؛ من زن شارلیه را می شناسم. می دانید او چه کرد؟ او برای زندگانی با من شوهرش را ترک

کرد. او این اطلاعات را به من داد. رفقا، به ما خیانت کرده اند. خیانت.

با عصبانیت جلوی حضار قدم می زند و مشهود است که حاضرین اظهارات او را باور کرده اند. پی یر

ادامه می دهد:

- افراد گارد، اجازه خروج از سرباز خانه ندارند. شب گذشته سه هنگ وارد شهر شد.

سپس به کامیون نزدیک شده و دیکسون و لانگلوآ را که کم کم دارند اظهارات او را باور می کنند مخاطب

قرار می دهد:

- نایب السلطنه همه ما را می شناسد. می داند ما مشغول چه کاری هستیم. او گذاشت ما

کارهایمان را بکنیم تا بهتر بتواند ما را خورد کند ...

یکی از حاضرین می گوید:

- ما از کجا بدانیم این اظهارات تو راست است؟

پی یر دوباره رو به حضار نموده و می گوید:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- دلیلی نیست. فقط صحبت بر سر اعتماد است. صحبت بر سر این است که آیا شما مردی را که ده سال با شما کار کرده را محکوم می کنید، یا قول او را قبول دارید؟
- این کلمات باعث بروز احساسات متناقض می گردد. پی یر با شدت می گوید:
- اگر من خائن بودم، حالا اینجا جای من نبود.
- در این موقع یکی از حاضرین از جمع خارج شده و در کنار پی یر می ایستد و می گوید:
- رفقا من حرف او را باور می کنم. او تا به حال دروغ نگفته است.
- سپس تک تک کارگران به پی یر ملحقمی شوند و می گویند:
- من هم ...
- من هم ...
- همه به طور ناگهانی و غیر مترقبه، طرفدار پی یر می شوند.
- دومن؛ من با تو هستم.
- پی یر امر به سکوت می کند و می گوید:
- پس گوش کنید... امروز نباید کاری کرد. من ...
- صدای زنگ تلفن صحبت او را قطع می کند.
- پی یر ساکت می شود. چشم همه حضار متوجه گوشه انبار می شود. لانگلوآ که یکباره تغییر قیافه داده از کامیون پایین پریده و دوان دوان به طرف جایگاه تلفن می رود. سایرین بدون حرکت و با قیافه مضطرب، در جای خود می ایستند. صدای لانگلوآ بریده بریده به گوش می رسد که می گوید:
- بله ... کجا؟ ... نه ... چطور؟ ... نه ... منتظر دستور باشید.
- لانگلوآ از جایگاه تلفن با قیافه مضطرب و مشوش بیرون می آید. به طرف جمع نزدیک می شود و در حالی که پی یر و دیکسون را نگاه می کند می گوید:
- شروع شده. دسته شمال شهربانی مورد حمله قرار گرفته است.
- همه متوجه پی یر می شوند و پی یر حرکتی که ناشی از عجز و یاس و تاسف فوق العاده است می کند. دست هایش را پایین انداخته و کمرش خم می شود و چند قدمی به طرف انتهای انبار می رود. دیکسون که در عقیده اش متزلزل شده، لرزان می پرسد:
- پی یر؛ چه باید کرد؟
- پی یر به طرف او برگشته و با شدت و عصبانیت می گوید:
- چه باید کرد؟ من نمیدانم و به من ربطی ندارد.
- چند قدم دیگر می رود و سپس مشت هایش را گره کرده و با هیجان می گوید:
- می خواستید همان موقع حرف مرا گوش کنید. حالا خودتان می دانید. به من مربوط نیست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

با وجود این حرف ها در حالی که دست هایش را در جیبش کرده و سرش را پایین انداخته، به طرف رفقاییش بر می گردد. دیکسون با اصرار می گوید:

- پی یر تقصیر با ما بود. ما را تنها نگذار... فقط تو می توانی کاری انجام دهی... فقط تو می دانی آنها چه تهیه دیده اند...

پی یر این سخنان را بدون جواب می گذارد و قدم می زند. سپس سر برداشته و با نیشخند تلخی می پرسد:

- ساعت چند است؟

دیکسون به ساعتش نگاه می کند و می گوید:

- ده و بیست و پنج دقیقه.

پی یر سخت فکر می کند و پس از لحظه ای سر برداشته، می گوید:

- بسیار خوب! من اینجا می مانم...

سپس رو به دیکسون کرده و می گوید:

- یک دقیقه صبر کنید، من تلفن بکنم.

به طرف جایگاه تلفن می رود و در را به روی خود می بندد. در همین موقع لوسین دوزو از سوراخ یکی از پنجره ها که در چند متری پی یر واقع است، نمایان می گردد. دوزو پی یر را نگاه می کند.

اتاق پذیرایی شارلیه

او پشت یک مبل، هفت تیر به دست ایستاده. آندره و لوست همانطور نشسته اند ولی یکدیگر را نگاه نمی کنند. او ظاهراً به اظهارات خود خاتمه داده است و می گوید:

- لوست؛ این بود شرح حال آندره. آندره؛ دروغ گفتم؟

آندره با ترس و همچنین عصبانیت می گوید:

- من جواب تو را نمی دهم. تو دیوانه ای.

او می گوید:

- بسیار خوب ...

سپس خم شده و یک دسته کلید از جیب آندره بیرون می آورد و رو به لوست کرده و می گوید:

- لوست؛ برو از توی کشوی میزش، نامه ها را بیرون بیاور.

لوست از جای خود تکان نمی خورد.

او فریاد می زند:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- لوست؛ اگر مایلی آندره زنده بماند برو نامه ها را بیرون بیاور.

در همین موقع لوله هفت تیر را مقابل صورت آندره قرار می دهد. لوست ترسان و لرزان دسته کلید را برداشته و به طرف در می رود. در همین موقع صدای زنگ تلفن به گوش می رسد. آندره و او هر دو تکان سختی می خورند. آندره از جای خود بلند می شود ولی او به او گوشزد می کند:

- حرکت نکن. تلفن برای من است.

به سرعت به طرف تلفن می رود. لوست و آندره او را نگاه می کنند. او گوشی را برداشته و در حالی که به دیوار تکیه کرده و هفت تیر را به طرف لوست و آندره گرفته است، جواب می دهد:

- آلو؟

فورا صدایش ملایم می شود:

- پی یر ... تو هستی؟ بگو ببینم.

لحظه ای با قیافه مضطرب و درهم گوش می دهد. سپس می گوید:

- نه ... نه! پی یر نمی توانی ... ممکن نیست ... پی یر؛ این کار احمقانه است. کشته می شوی. فراموش نکن که من تو را دوست دارم پی یر ... ما برای عشق مراجعت کردیم.

انبار

از پشت شیشه جایگاه تلفن، پی یر در حال صحبت کردن دیده می شود. معلوم است که پی یر هم بسیار متأثر شده ولی چاره ای ندارد. می گوید:

- او ... گوش کن ... خودت را ای من بگذار. من نمی توانم رفقایم را تنها بگذارم. بله ... می دانم ... امیدی نیست. چاره ای ندارم.

بالای سر پی یر در محل تلفن، یک ساعت الکتریکی ده و بیست و نه دقیقه را نشان می دهد...

بیرون انبار

دو اتومبیل پر از افراد گارد با سرعت می رسند و در برابر انبار ترمز می کند. عده زیادی سرباز گارد از اتومبیل پیاده می شوند و انبار را محاصره می کنند.

اتاق پذیرایی شارلیه

او هنوز پای تلفن است و می گوید:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- نه ... پی یرا این کار را نکن ... تو به من دروغ گفتی ... تو مرا رها می کنی. تو هرگز مرا دوست نداشتی.

انبار

پی یر جواب میدهد:

- چرا؛ من تو را دوست دارم. من تو را دوست دارم ولی حق ندارم رفقایم را تنها بگذارم.

پی یر متوجه لوسین دوژو نیست که از سوراخ پنجره او را با هفت تیر هدف قرار داده است.

پی یر با اضطراب فریاد می کند:

- او ... او ...

لوسین دوژو با عصبانیت گلوله را رها می کند.

اتاق پذیرایی شارلیه

صدای تیر اندازی در تلفن به گوش می رسد. او هم گویی مورد هدف گلوله قرار گرفته است و به زمین می افتد... آندره هم یکباره از جا برمی خیزد و لوست هم نعره وحشتناکی می کشد.

انبار

چند نفر با عجله به طرف محل تلفن می روند. شیشه های جایگاه تلفن خورد شده است. همین که در جایگاه تلفن باز می شود، بدن پی یر به روی زمین می افتد. در همین موقع صدای مسلسل به گوش می رسد و کسی فریاد می زند:

- گارد!

گلوله های مسلسل قفل در را می شکنند. توطئه گران در اطراف پراکنده می شوند و پناهگاه جستجو می نمایند. سپس اسلحه های خود را بیرون می کشند. هر دو لنگه در انبار با شدت باز می شود. افراد گارد به اطراف تیر اندازی می کنند. توطئه گران هم تیر اندازی می کنند ولی معلوم است که گارد خیلی قوی تر است. دو نارنجک از پنجره ها به داخل پرتاب می شود و دود غلیظی فضا را پر می کند. دیکسون و لانگلوآ با چشمان اشک آلود در پشت کامیون قرار گرفته و تیراندازی می کنند. در اطراف آنها، کارگران به سختی سرفه می کنند و بعضی از آنها دست از تیر اندازی کشیده و چشم های خود را میمالند. یک گلوله ساعت الکترونیکی که ده و نیم را نشان میدهد خورد می کند.

در همین موقع دیده می شود که پاهای پی یر از روی بدن خودش قدم برمی دارد. پی یر در مدخل محل تلفن ایستاده و اوضاع را مشاهده می کند. سپس با بی اعتنائی شانه های خود را بالا می اندازد و چند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

قدمی در داخل انبار پرودود راه می رود. خارج از انبار افراد گارد با اسلحه های خود منتظر تسلیم شورشیان هستند. چی یر از انبار خارج می شود و بدون این که او را ببینند از میان افراد گارد گذشته و دور می شود.

پارک

کافه پارک بسته است. آثار زد و خورد در اینجا هم مشهود است. شیشه ها خورد شده اند. روی دیوار ها جای تیراندازی دیده می شود و شاخه های شکسته روی صحنه رقص و وسط خیابان پارک ریخته است. میزها و صندلی ها روی هم انباشته شده اند. چند تایی هم با بی نظمی پراکنده است. از دور صدای تیر اندازی، جسته و گریخته به گوش می رسد. پی یر و او روی نیمکتی نشسته اند. پی یر به طرف جلو خم شده و آرنج هایش را به پاهایش تکیه داده. او هم در نزدیکی او قرار دارد لیکن بین آنها فاصله است. در اطراف آنها خبری نیست فقط از دور چند نفر از مرده ها در حال گردش دیده می شوند. او پی یر را نگاه می کند و با ملاحظت می گوید:

- پی یر؛ مایوس نباش، اشخاص دیگری خواهند آمد و کاری که تو موفق نشدی انجام دهی را انجام خواهند داد.

- بله. می دانم اشخاص دیگری خواهند آمد ولی من بین آنها نخواهم بود.

- طفلک

پی یر سرش را بلند می کند و می پرسد:

- لوست چطور؟

او شانه هایش را بالا انداخته و آه می کشد. پی یر می گوید:

- طفلک

چنین به نظر می رسد که او مانند مرده های واقعی به همه چیز بی اعتنا است زیرا می گوید:

- بیست، سی سال دیگر او هم مانند ما خواهد مرد. همه چیز می گذرد.

لحظه ای ساکت می ماند. ناگهان صدایی به گوش می رسد:

- ایدا منتظر نبودم شما را اینجا ملاقات کنم.

هر دو سرشان را بلند می کنند و می بینند همان پیرمرد قرن هجدهم است که مانند سابق شاد و زنده دل

است. پیرمرد می پرسد:

- موفق نشدید؟

پی یر جواب می دهد:

- ششصد نفر کشته شدند و دوهزار نفر دستگیر گردیدند.

سپس به طرفی که صدای تیر می آید اشاره نموده اضافه می کند:



- هنوز ادامه دارد.

پیرمرد می پرسد:

- شما دو نفر چطور؟ نشد؟

او جواب می دهد:

- نه، نشد. کار از کار گذشته. شدنی، شده. کسی نمی تواند از نو شروع کند.

پیرمرد می گوید:

- من خیلی متاسفم. به شما تاسلیت می گویم.

از حرکاتش معلوم است که خیلی مایل است آنها را ترک کند. در همین موقع خانم مرده قشنگ و جوانی از آنجا عبور می کند.

پیرمرد می گوید:

- کلوب من همیشه برای پذیرایی آماده است. برای خانم هم همینطور ...

و بدون اینکه معطل شود به دنبال مرده قشنگ، به راه می افتد. پی یر و او با سر از او تشکر می کنند. مدتی در کنار یکدیگر ساکت می نشینند سپس پی یر با مهربانی فوق العاده ای می گوید:

- او؛ من شما را دوست داشتم ...

- نه؛ پی یر... من تصور نمی کنم.

- من از صمیم قلب شما را دوست داشتم.

- ممکن است ولی حالا اهمیتی ندارد.

او بلند می شود. پی یر هم بلند می شود و می گوید:

- بله؛ اهمیتی ندارد.

لحظه ای در برابر یکدیگر می ایستند و معلوم است که هیچ یک نسبت به دیگری علاقه ای ندارد و فقط از لحاظ ادب یکدیگر را ترک نمی کنند. عاقبت پی یر می گوید:

- به کلوب خواهید آمد؟

- شاید.

- بسیار خوب ... پس خداحافظ.

دست یکدیگر را می فشارند و از هم جدا می شوند. هنوز چند قدمی نرفته اند که یک زن و مرد جوان با عجله به طرف آنها می آیند. پی یر متوجه می شود که دخترک جوان همان دختری است که در بن بست لاکتری دیده که در اثر غرق شدن مرده بود. دخترک با هیجان می پرسد:

- آقا شما مرده اید؟

پی یر با حرکت سر تصدیق می کند. دخترک ادامه می دهد:



- ما دو نفر متوجه شده ایم که برای زندگی با یکدیگر بسیار مناسب می باشیم.

جوان می گوید:

- ولی روی زمین به یکدیگر بر نخوردیم. راجع به ماده صد و چهل با ما صحبت کرده اند. شما اطلاع دارید؟

پی، او را نگاه کرده و لبخند معنی داری می زند و می گوید:

- به بن بست لاکتزی مراجعه کنید.

دخترک متوجه لبخند پی یر شده و او را مخاطب قرار داده و می پرسد:

- ما مدتی است به دنبال بن بست لاکتزی هستیم. کجاست؟

او تبسم کنان کافه پارک را نشان می دهد و می گوید:

- بروید با هم برقصید. اگر اشتباه نکرده باشید و در واقع با یکدیگر جور باشید، ظاهر می گردد.

زن و مرد جوان با تعجب او را نگاه می کنند ولی مشهود است که خیلی مایلند حرف او راست باشد. آهسته می گویند:

- متشکریم خانم.

سپس دست یکدیگر را گرفته و دور می شوند. پس از چند قدمی برگشته و می پرسند:

- شما بد طوری به ما نگاه می کنید. اتفاق بدی برای ما نخواهد افتاد؟

مرد جوان می پرسد:

- ممکن است انسان زندگی خود را از نو شروع کند؟

پی یر و او یکدیگر را با تردید نگاه می کنند. سپس با مهربانی تبسمی کرده، می گوید:

- امتحان کنید.

- بله، امتحان کنید.

آن دو جوان با شوق و ذوق به طرف کافه پارک می روند. سپس پی یر به طرف او برگشته و با محبت بسیار با اشاره دست از او خداحافظی می کند. او هم با تاجر از او خداحافظی می نماید.

سپس آهسته دست های خود را می اندازند و پشت به هم کرده و هر یک از طرفی دور می شوند.

آنجا در محل رقص که آثار کشمکش هنوز بر روی آن باقیست، آن دو نفر جوان دست به گردن هم انداخته و شروع به رقصیدن می کنند تا زندگی خود را از نوع شروع نمایند.

پایان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly